كتاب معميات اليزدي نطسو ١٩

ايا صوفيه

٤٢٧٤

١٢١

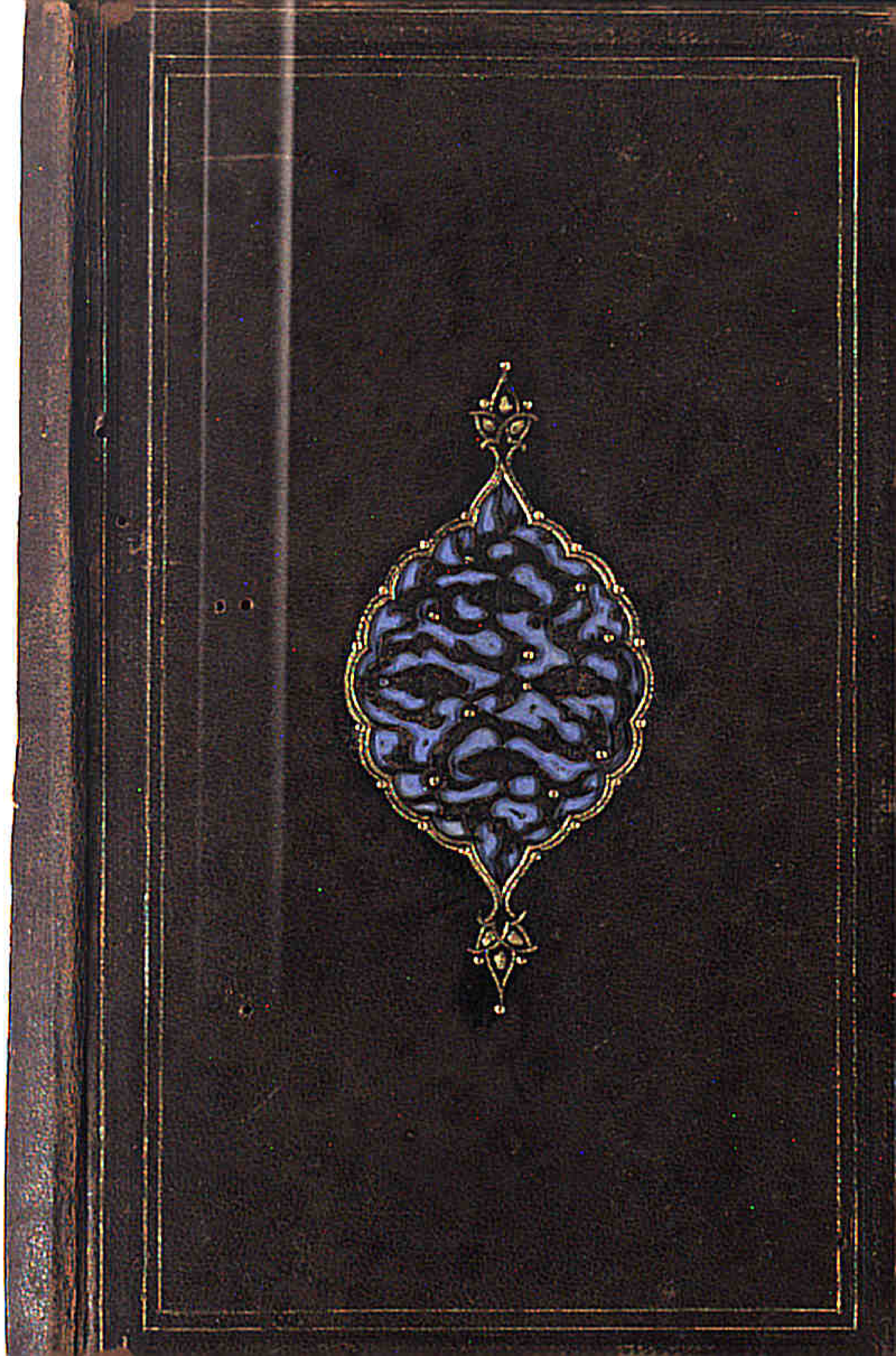

رسالهٔ معما

رسالة مجموعة معميات شرف الدين اليزدي على ترتيب الحروف

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

4274

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان
ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان
وقفا صحيحا شرعيا حرره الفقير أحمد شيخ زاده المفتش
بأوقاف الحرمين الشريفين غفر لهما

بسم الله تیمنا بذکره

سبحانک اللهم یا من اعلم السر واخفی لا اله الا هو له الاسمی الحسنی لک الحمد ومنک
العون والیک المشتکی • در فتح همایون که تاریخش هم از فاتحه وهم از خاتمه
۸۴۴ ۸۴۴
خیر یا سکم البیض علی قائلیه افضل الصلوات واکمل التحیات بمسلک معمی وطریق
رمز وایما استنباط می توان نمود اشارتی رسید بکمترین خاکساران کوی فقر وانکسار
عبدالرحمن بن محمد بن محمد متلقب بلطیفه صغیر شیرازی که از معمیات مخدوم
بحق اهل این زمان واضح برهان مولانا شرف الحق والحقیقة والدین علی
الیزدی خلد الله تعالی ظلال جلاله وکماله العالی الی یوم الدین آنچه بعد از تکرر تطرق
فوت باقی مانده جمع کرده شود وحکم وقت با تتال پیوست وچون معمیات
را برای سهام دلالات خاصة اسامی می باشد حروف آن ملاحظه رفته ترتیب
ابتهج حرف اول هر اسم ملک دوم نیز حتی در کتبی وانچه جهت تنظیم اسم با آن مقصود
میشود رعایت شد در هر اسم قطعه بر رباعی ورباعی بر فرد تقدیم یافته وعربی
همه مختوم بذیلی آمد که از بیتی یا دو بیت اسمی یا بیشتر مستخرج است وبعد از غزلی که
باین سوالات ملغز ثبت میگردد فلله الحمد رب السموات ورب الارض رب
العالمین وله الکبریاء فی السموات والارض وهو العزیز الحکیم

حرف الالف	آدم
مجلد از شیطان بود کادم زکمر شانت پیا	پیش گیر آرام وآنرا مطلع دولت شناس
مدان جز سوی آن کو صوب قبله	قدم ساز ای شرف عزم ره کن
درود آنرا که بهر ما ز جنت	پریشان واشکبار آمد بغربت
شرف آرام را کداشت چو شد	دل ما خون وآن ز شوق تو شد
غنچه کالا نهفت وگفت صبا	آه کانها بدم شود پیدا
دیده تیغ تو دید وگفت آیا	آب بچون شود نصیبه ما
دلکه ده آز بود حکم ران	عاقبت از آز شود خون بدان
ای دامن کند بدامن ورد	برود ورد وآب پس ماند زرد
یار اگر باز کند ناز چه باک	دامن آز بدم بپا زم چاک
آخ را آخر چو شد اسباب جمعیت ز دین	خواندم آنرا به بیکوتر زبانی آفرین ۲
در فراقت آب چشم شد مثل	وآب را آخر بخون کردم بدل ۲
شرف آدم ز سر نام گذشت	که اسیرت سر جای گشت ۲
عرض ز طوبی وریحان وکوثر آدم را	قد کشیده وزلف ودهان خوبانت
سر گشته سر دوم وز لعلش شده مایل بدیار	یاد آمد ظلمات خضر وآب حیات

آذینه

انکه زود امن جان ببریدم	دینه بر لب زده خالش دیدم

آغا علی

حاصل چین ببر زلف فرو داز آغاز	یارم و میل دل از حد بشد و نماند باد ۲

آملی

آن کرشمه کاسها لعابش جویم
زان قد کشیده و دهان و لب لعل
آنراکه بداده خدایت رضا
در آدمی از هیچ نماند ز حسد
ای آنکه کرت فرشته خوانم شاید
با خویش آیم جو سوی آن رو نگرم
ای مونس جان که بس سعادتمندی
دیدار نمودی و نهفتی و کنون
املی زانبد اکشیده نمود
از چه می خواهم و بی جانی آن نشنیم
سروی کشیده قامت و با آن کلی
از بحد برخ ماه لقائی دارم
چون بدیدم رخ آن در همه با بی کانی
با قد کشیده جون در آمد سرخوش
دل بهر آن مهی که بخوبی بر آمده
ما را که بمی شده حواله
آنکه که قدم نهد مرا بر دارد
سروی کشیده قد که بر او کلی دو رو

دو دم تن از وی و بجان یاد ایم
یارا زکه جویم که حدیثی گویم
سوزد که حسود را سمانت بیرا
افتد ملکش نه سر و پا در پا
دیدار تو غم کاهد و جان افزاید
وز موش بودم جو زلف درهم آید
آرام دلی و خانهٔ دل کندی
گریان شرف از شوق و تو خوش بخندی
وصل او ولیک فتح شد ضم زود
کز لب لعل تو دمی اثری می بینم
برکی دو بادبر جو چند شود جوان
شب جو از حد کذرد سوز درون خون بارم
ملکی یافتم از جمله کدورت صافی
افتاد دل از میل زبر قدش
آرام را کداشته لیک آمده
می شد لب لعل و می پیاله
از خاک و دلم بران که جان بسپارد
باشد ندید کس بجز آن ماه مشک مو

آخر جو شود خرمن عمرم نه مرا
آیا سوی مجنون خود آید یارت
زآغاز آنچه کشم با سوالی
ای سرافراخته بتیغ مسین
کشتم غم دل عرضه کنم منعم کرد
در بهشت آسوده آدم سر دنیا نداشت
شور و شر در عالم از اولاد آدم کشت پایش
موی خواهم آرزوی سوداکشته
ای مطلع آفتاب خوبی و کرم
آز بحد بدهان و لب لعل و رخ یار
از الام فراقت جون نسیم زنم
از قدح باران شود آب حیات
آسمان بی سپان که دارد مرا
افسر آفتاب بر سر ما
رخ آن ماه اگر مجنون بدیدی
گویند از هست و نیز از ست از آن
دوش خندان زده ام ناله که از مطلع آ
جو ردی آرزو آرم با تو جهان زدلن
زنا مشش نشان جستم از کاملی

در مزرع دل تخم محبت باقیت
لیلی زمان که خوار بگذاشت مرا
تحیر بود حال جمله حالی
بر خور از غایت کال در دین
آری جو دلش ملال گیرد بگذاشت
لیک از جا برد پایش بهر او لالادا ن بگذاشت
آری ایزد جون ملک دانست رفت از جای باش
آشفته زر و مدان مرا بپوسته
دریاب مرا بصورت و معنی هم
دارم و اکنه نداند تو جادوی شیدار
بلی سازم ز آتش بر فروزم
چون برآمیزد لب لعلت بی
سرزمان از تو پا زاید مرا
می نماید مرا کلاه تو شاه
لبش نکرار لیلی را بماندی
ما را سازد کر لال از ملال
مه سر برزد و زان شد شب هجران کوتاه
حساب کیرم از کفر چه بد دلم یارب
سرافکند و زان پس برافراخت

زادم عجب منیت خون بخش
ساقیا مل در آی و ما را ده
ساقی چو جام دوست شد بنیم روز
دوشینه شرف چون سوی آن زلف کرد
زآنم که از دل برآید سحر
ای بی حد زدم نواخت مرا
سوی آن دیارم کشد میل جان
ای سرکش دامن کشان میل چه دانی
آستین پیش دهان برد و مرا
رمضان رفت بر افراخته قدی چو بیم
آنچه باید آید و زخرد دستور
دل ما کرد سرکشی بنیاد
زآب باران سحر میان چمن
خواندم فاتحه ز اخلاص کشیدم مد را
آنکه افزود از غایت تعظیم و جلال
ای روز و شب از گریه ما در
تاکی لب آرزو بری سوی دهان

ولی با ملک سربسری کند
و علاج زاهدان بزدا ده
آورد مل و ریخت گل از اول روز
واله شد از آن سوی دل و آه برآورد
بکیوان برد سعد اکبر خبر
از سر لطف و یاری آن زیبا
وز آن میل دامن زدم در میان
یا در میان از بهر آن نی کمر سازم
سر ز تن رفت و نیارم بجا
ما میخانه رسید ای شرف
رو دل از تسلیم در می سوز بنداز
زلف چون بر کنار روی نهاد
لاله و یاسمین رخ افروزند
از لب ساقی کوثر چو شنیدم غم
بر سر مهر مبادش خلل از عین کمال
آرام دلی و خانه دل کنده
زان لب آخر باز نکو جز بجواب

امینه

چون بشنوم پند ترا ای واعظ بسیار فن	کان دم که پندم میدهی پستغرقم در راه سخن

آبدین

تا دل از آیات دین شد مستنیر	منکشف شد نام نیکش بر ضمیر

ابابکر

شاهم توان کرد تشبیه ماه	پدر بر پدر کر بود پادشاه
گفتم که اگر مرا شوی گفت اگر	دریافت در آن اگر بسی نکته شرف

ابواسحق

دو ابروی ترا در گوشه در میان ما	بجرم آور برون در مست ترتیب عشق شرکن
یک نیمه حلوا آب شد از شرم دندانش	تا گوشه قند لبش دلها ز حلوا سوخته
میان سرو قدش رسم نو به چمن	نهاده سر ببرد در میانه دل بیچود
لب برگشود و واسته دندانش را باتو	و اکنون میانشان میرود حالی که بگذارد مرا

تیلک

چون بکر دانید باز آن سرو سیمین تن قبا	شد در آن حیران حوا ر افکنده سر از زیر پا
نی زن شکر لبم را نام خود گفتم بگو	خواست تا گوید که نی شرش گرفت نی
نغمه زیر از نوا بنمود و کرد آهنگ بم	در میان رای برد عشاق راشد کار را
با آفتاب رویت کافت مباد او را	از غایت تحیر سرگشته می شوم من
سرو قدش بر آر از سر سو	ور چه آن یار کشد درهم رو
غمش آید بر اسپ در دل ما	گر کلی بسته شد بر فکر دنیا
گفتم نه بر است که نام تو ندانیم	بنمود قد و خنده زنان گفت براهیم
گر لب بگشائی تو بآن معنی باریک	راهی ببر نقش دهان تو توان برد

ابراهیم سلطان

ابر نقش چو شد بر طرف ماه عذار	در میان آر طلسم دل و بگذار کنار

ابرهیم

تا گشت روان در طلب یار من اشک	پرورد بجان دل طلبکار من اشک
خوابا زکن از خواب که ره برد بحر	ای بخت ز جوی چشم بیدار من اشک
لعل تو که نوش بخذنت صف بت	با چشم که بارنش میلی مست
دریاب که از منبع باران خیزد	آنها که بمعدن لآلی پیوست
فتنه بشکست گوشه ابرو	که همی پای در میان آید
زاشکم برو بجز در عکس آب	جهان در میان دید و جانم بسو

ابوالبقا

انکه ابروی تو پر است بلای دلها	ساخت پیوسته بقای طلسمش ز خدا
با او گفتیم ولی بو ضعی نیکو	شوریده چو شد دل از برای قد او
مهری که ز بوته وفا ریخته اند	با قالب او بهم برآمیخته اند
سری که شرف نهفت از نامحرم	او با قابل بگوید اما در هم
با او چو برآشفت شرف سخ مکو	لب بر لب ماهی نه دمی بین رخ او
دی ز روی ادب حجره ی سفت	قول با با بهم برآمده گفت

ابوالحسن

این راکند یا ذجه سود ابروی دوست	کاشتنکی حال من از مهرباد دست
ای که کشتی مست حسن او بلا	راست کشتی و پریشان در ادا

حال آن بوس که آشفته شد از من یادیم	شاد میکردم دهم غمزده چون یاد آدم
حیران شوم از آب خضر واگویم	ما هم لب شیرین چو بدندان گیرد

ابوالحسین

فرزند بخال خویش و زو در ابوین	آشفته بود همیشه حال از سر سوز
شوخی که دلش سیر نگردد ز پستم	هر لحظه زنو زند جهانی در هم
تا ابرو پیشانی در آن بخاند	آن خال در و نهاده سر زیر قدم
چو مه می افتد از ابروش و البس	خیال آشفته پیش ماه گیرد
از رخ و خال و زلف همی نیست	جز پریشانی و بال اخیر
ابروی تو مه بزیر دامان چه نکوست	وان خال در دهم ز سر خود چون است

ابوالفتح

زه فارغ شده ابروی جانان	که الفت بارخ نیکو گرفته

ابوالفتوح

یکبیت یار و نزارش رقت عالم افروز	دل نا ثبات قدم ورز و نام نیک اندوز
تو در میان یکی و هزار تا بی گیر	که عاقبت تو بوجه حسن شوی فیروز

ابوالفضل

لب حوض آب شد چون شد تمام از قد	زدامان خجل نشگفت اگر پر آب گشت از جوی

ابوالفوارس

من بجا دل نهم صبر کنم اختیار	از بوالوفا میشود آشفته یار
بلبلی بر سوش ز گل بر یکی	آشیان ساخته در آب ارس

بهنت رخ آن ابروی پیوسته بجال / وز پای درآمد دل و سرگشته بماند

ابوالقاسم

او بال بهم زده بکامش / تا ذروه مه رسیده نامش
خوش بود با او کنار اندر میان / گر لقا باشم بصورت کامران

ابوالقسم

اقوال بسم را جو بترتیب رهبری / باشد کنایتی ز کمال پیمبری

ابوالمعالی

در ابرویش که دل درباز شد زان / دو عالم بی سر و پا مانده حیران
دل ز ابروی تو تا بر داشتم در طی آن / محو شد ز آغاز و انجام دو عالم نقش غم
با والی عالم ار بترتیبی خاص / گویم سخنی نگویم الا ز اخلاص
عین عالم خوان بدرگاه اضافت چون شرف / بس پس انجام دگر عالم مدان جز عین خیر
جگر خون گشت و دست از خلق نهان / بلی اعلام او کردم پریشان

ابوالمفاخر

بفال ما رخ او گر بر آید / چنین وضعی مبارک رو نماید
جو از دیده دایم رود سیل آب / پریشان نماید مرا الاف خواب
شرف جو کرد دل و جان فدای سنبل جانان / با و فراخ امل بود اگر چه بود پریشان
بفال ما رخ او گر چه بس همایونست / به پس بنگر که ترتیب لایقش چونست
از آن شد کی نویسی باشانه در تاب / که گشت آشفته با او منخره آل

ابوالمکارم

آن زاکه فلک بنده بود مهر غلام / گر فهم کنی رمز بگویم بتو نام
او راست دلی ز غایت مهر تاب / آشفته شوند از الم خلق کرام
او پدلست و مهر ز عالم بریده / کارام چپ نه دور ز آزاده سر خویش
جان یافت ز جانب دو ابرو / درد از سر کین دل مراجت
ابرو اله بی ره آمد کاب روی ما زند / جون مرا گم گشت آب دیده دل خون سکنم
مملوک آن سروم که او باد سم نو جولان کند / مالک نهد سر بر قدم یا دم جو رخ نهان کند
هر چند که با صد نور آشفته آن نادرم / آشفته کالیست در صورت النوادم
ز ابرویش بنیاد الم کو را کداشت / از دهان دل کار سازد جمله را
جو او راست با دل صفای ازین بس / کمد ز گنجد بر هم گو می صاف

ابوالوفا

لاف با او بس پریشان می نمود / زان شرف بعضی ز وصفش در فزود
با دو کیشم ز سر تا بن مکمل / پریشان داستانهای مطول
کلام کاملی خواندم و زان خوش وقت گشتم این / جو نام نیک او جوی الف با واو بر هم زن
جون ز آب دیده ما آن شاخ گل نالید / ماهی در دهانی شد فاش گشت آخر
با دل شده جون وفا نمودی / واله بمیان ز پا در آمد

ابوبکر

اول عدد تمام و دو گرش که بهم / آن گه په دگر بود نه افزون و نه کم
بنویس بترتیب و پس آنکه دو سه بار / بنگار بر پسم مند و شمار رقم

ابوتراب

گر در آیی دمی بمنزل ما	سازمت در دو چشم روشن جا
ورت آشفته در میان دو آب	خوش نباشد ز دیده سوی دل آ
سو باتو بوضعی به از این بار دل	گر کشید ستم که من بکشم
سو شرف در صورت ایوب صابر	ترا داند که هست از در شاکر
سو شرف چون ستاید ترا چون یافت	در ابواب دانش ترا غایتی
سو دی سرو بوستان چو ترا دید سوی باغ	لرزید چون ز باد و از آن شعلهٔ چراغ
سو آن شوخ کین زمان بجفا پا دمیکشد	تا بوت را به بیند و انگاه لب گزد
سو خو باز کن از خواب چو دریابی و تر	گر باز همان کنی ز سی عالی نام
سو جه سودا و اسیاب است در تاب	چو تو را آشفته گشت از آب تا آب
سو برم گمان خدایا که در آتشم بپسندی	چو ز ابتدا را نش تو بر آب نقش بندی
سو در دیدهٔ عاشقان نماید شب و روز	از عکس تو ماه چون ز بر سو آبت
سو گیتی ز دو چشم من عجب ماند	زان زه بشنوی ز آب تا آب
سو باو تر مذکور است شمع اما بخلوتگاه راز	با دل بکر رکشته ام کاندر میان جزو تر منت

ابوزرجمهر

دلم که مقصد او ابرو دو چشم تو است	نماند رای و شد در میان آن دو سیه
مگر که رمزت ابوزرجمهر بگشاید	شرف که طبع لطیفت عجب خیالی است

ابوسعد

عشقت غرض ز عالم و مرجه درو است	آری ز برای مغز می باشد پوست
از یاری بخت نیک مرادست مرا	بوسی ز پسر مهر زدن بر لب دوست

از شرم شود مقیم در خانهٔ خویش	خورشید چو صورت تو بیند آنجا

ابوسعید

آن آرزوی دیده و دولتمند آن	صبحی اگرم ز در در آید خندان
از غایت دوستی دهیم او را دل	از بهر پسر دست و بر زر دندان
سو ترکی که دلم داشت بهرش میلی	گردند چو مهره به بحیلش خیلی
دیدم پسر راستی ندانم ابروش	گر سعی برم بگوشهٔ چشم او لی
سو نظری گر فکند غمزه زنان جادوش	سوی عابد شود آشفته تر از گیسوش
سو شکل بلالی تو و صورت تو بهشت شد	عید با یاد من آرند ز بس تو بیاض
سو صورت پوش ترا تاج الهی کلاه	بندهٔ دلشده را از سر پا دل و دیده
سو از سر بازی جوا و کر پیمان بست	طرف سرنش بخشم کردم از آن دست
سو تم را ز لف چین بر چین یادی چون بهم	با او آشفته میگفتم که سعی دل ابتر شد
سو بر را گر کبیر و گر صغیر است	پدر تا وسع دارد دستگیر است
سو ای جنبد دشمنی و ز دوستان غافل بنده	سعی بر در دوستی و آغاز ایان دل شده
سو بی تو زد بنده گشت سعدی دی	و آب آشفته دیده و سعدی هم

ابوسهل

چو بوسه گفتم افزون بسرخ گشت و گفت بلیم	در آل آنچه تو گفتی رواست از تعظیم
سو با سهولت اگر زنی درهم	به بود تا نباشد اصلاحم
سو یکی که بوسه تمنا کند بران لب لعل	لبی ز دیده بیارد سرشک یاقوتی

ابوطالب

زآب مژه از سوی تو آخر نشود کار ‌ ‌ ‌ ‌ تا جان همگی دل نشود در طلب یار
راز ابرو مکو شرف کار است ‌ ‌ ‌ ‌ از سر طره تا بلب رخ او
با لب او چون بر آشوبد بطر ‌ ‌ ‌ ‌ ز ابتدا طرز او را دل نماند
با دل شده از روی وفا کر حرفی ‌ ‌ ‌ ‌ از لطف بگوید آخر آن لب چه شود

ابو عبد الله

دلم بزلف تو یکیک جدا چو عهدی بست ‌ ‌ ‌ ‌ عهود باد و بلا جمله را پریشان ساخت
قطع نظر کن اول از ابواب اصل عدل ‌ ‌ ‌ ‌ باقی بهم برآمده ظلمی بجد و ننزل

ابو علی

گرچه حق از مومنان اول بجنت جان خرید ‌ ‌ ‌ ‌ بیع اول را بهم بزد شرف چون دوست دید
ای بعلو آشفته و سفلی شده ‌ ‌ ‌ ‌ پیر جمع علوی از طفلی شده

ابو مسلم

پوشیده لباس نو گل تازه عروس ‌ ‌ ‌ ‌ واشفته نموده در دل ما ملبوس

ابو موسی

عشق خوبان نیست کاری کان بآسانی شود ‌ ‌ ‌ ‌ مست بوی او پریشانت تا فانی شود
چو بوسی وام جستم شد پریشان ‌ ‌ ‌ ‌ فدای ناز جانان باد صد جان

احمد

شرح خم گفت که طریقه جفر ‌ ‌ ‌ ‌ منزل ماه شتری دیدار
نشستین برج اولین فلکست ‌ ‌ ‌ ‌ در حبش سیزده دقیقه چهار
گر واقف وضع جفری ای فرزانه ‌ ‌ ‌ ‌ بشنو ز شرف نشان آنجا بانه

زاقلیم یکم بشهر هشتم بطلب ‌ ‌ ‌ ‌ از سیزدهم محله چارم خانه
امن ار نبود ز نفس اماره ترا ‌ ‌ ‌ ‌ جز خواندن قران نبود چاره ترا
ور فاتحه فاتحه را در یابی ‌ ‌ ‌ ‌ حاجت نبود شرف بسی پاره ترا
ز انعام توام چو کسر شد فتح رسید ‌ ‌ ‌ ‌ وز فاتحه اش فاتحه شکر دمید
باقی کلام را پس از حرف نخست ‌ ‌ ‌ ‌ بگذاشت شرف چو اولین لفظ شنید
سوز دل من کارگر آید روزی ‌ ‌ ‌ ‌ وین تیره شب هجر سر آید روزی
احکام وفا بخون دل بنوشتم ‌ ‌ ‌ ‌ تا کامی ازان میان بر آید روزی
پای ترا چو چه چنین کرده ام انشار ‌ ‌ ‌ ‌ از خون دل پیاری این چشم لعل بار
عزم دارم که که وصل شوم خاک رهش ‌ ‌ ‌ ‌ در دل ما چو نماند به بینیم رخش
تا صاحب مراد شوی زان و این سر حرف ‌ ‌ ‌ ‌ وا بین تو مغز و پوست که در باست در کیف
صورت حال بهر حیله توان نهان کرد ‌ ‌ ‌ ‌ عاجزم از قدح یافته از غایت درد
خون گشت دل و نگشت یارم آگاه ‌ ‌ ‌ ‌ حال دل و خون او که گوید با ماه
باده و خون دل یکی باشد ‌ ‌ ‌ ‌ بی لب روح بخش او ما را
بی لب روح پرور ساقی ‌ ‌ ‌ ‌ باده را خون دل بود باقی
از کبوتر سبکی چو پیش آید ‌ ‌ ‌ ‌ صفر خلخال وش بگیر از پاش
چون ساربان همی گفت احوال همدان ‌ ‌ ‌ ‌ واله بوخت اما خیر ست احمد الله
تا مش سوال کردم از صاحب مدارا ‌ ‌ ‌ ‌ وز بهر این تمنا کردم روان صبا را
صباح مرد چو بی صبر یابی از غم یاد ‌ ‌ ‌ ‌ بنام دوست صبوحی کن و شراب بیاد
بس کس از احسان سرمد نام نیکو یافتند ‌ ‌ ‌ ‌ نقش شان با سر نکویم چون زغنان بر تافتند

دل ما ظرف و دل ما مظروف
وز لب دوست بحرفی موقوف
خانه و خانه خدا بد دل ما
از رخ دوست چو روشن شد جا
از خدا کن یاد و در های جهان
موعد موسی فضول اندر زمان
ای وصف تو ستوده و نامت ستوده تر
دل شد ربوده تو شرف زو ربوده تر
از خدا درهای جنت شد بیعاد کلیم
منتتح تا ز استقبات آمد این ذات کریم
هرکجا باشد سخن ز آثار ارباب هنر
ما دح ما پا نهد پیش و یکی ز و پیشتر
دشمن بزم جانان با ناز دنوش رفته
احباب دور از آن در مد هوش و هوش
جز در دل ما جای ندارد دل ما
وز دست غمت جای ندارد دل ما

اختیار الدین

تا خال یار گشت پریشان ز دیده باز
نصفی نهفت و کرد تلافی ز روی ناز
خالی دیار تان که بر آمد بهم چه غم بست
آخر نه نام نیک بعالم شده علم
تن خسته و دل خراب و جان غمزده است
خارای دلت این همه بر هم زده است
شرف آن زلف آفت جان شد
تا خیالت در آن پریشان شد
تاریخ دانیال بهم بر زدم بود
جز در بیاض و حمره روی تابان صبح
اختر دانیال نعا خر بعز اخت
تا ماه بر آشفت چو مایم بشناخت

اختیار

دوشینه بزم عشرت آن شمع طراز
تراض فکنده بود در فندق ناز
تا او دو هلال و ار چید از ناخن
من نقش زدم تمام نامش ز نیاز
نام بت من ز اختر سیار ببرس
سر دل او بپوشش و اسرار ببرس

در حضرت صیرفی چه حاجت سخن
از رنگ محک عیار دنیا ببرس
از ملک جهان به نفسی دیداری
وز شادی عالم اند دلداری
بخت از سر کین اگر شود با ما انیس
پیوند توان کرد دمی با یاری
ای گشته در میان دو خواب عمر قوم
دلخواه راکداشته ز آخر رای نام
فاخته بی سپر و پا رفت بر باز گه باز
قطره خون ز سر پای بمنقار آرد
ثمه اشرار باشد جنت و جوی عجب دو بهشت
بر دل اخیار جز روی تو نگارد امید
تا شرف در نسخه اخبار شاهان گرد فکر
جز حدیث حسن و خوبان ندارد هیچ ذکر
بزم ما که زاهد در نگنجد
خراباتی در آر از روی اخلاص
رفت عمر و بگشت رای شرف
با خت یار فته رای برگشته
خال دلجوی ماه پوش آراست
رایت حسن را بعادت هند
خال هندوی ماه پوش ترا
نقش بسته نباز شعله جور
هر که چو دیبان پروانه
تاخت در پیش پای سرد ربا خت
بشارتی بلب خیر و روی احسان گفت
همه شبانه و آشفته بود از آن شکم
از خشم رو تمام بکرد اند آن صنم
چون از نیاز جز درد آرم روی او
ز نام نیک تو چون صورتی کنم اخبار
شرف ز کشف زندم در آن میان شمار
شرف نغز حسن رخ تو بماه
یا در اختر کند همیشه نگاه
فرحتی در اباز بد که ز قعر
با لب آمد درش مکن فریاد
دل ز تیر کا نش خدنگی آرزو میکرد و او
ساخت یار ای دل ها این سخن با شکر
گاه سخن شرف چو بر افتد ز تختش
از غایت نیاز فتد قطره بر درش

هر که چو صراف باشد حقیقت شناخت / شاخ امل پر بزد رایت دل برفراخت
جان در آخر حکایت دل گفت / که همه نقش هست و نیست بشست

اخی منصور

ای صنم خور شده آشفته ز رشک رخ تو / خرم آن دیده که بیند برخ فرخ تو

اسح

ای دل از پارهٔ خارا کرده / شرف این نکته معما کرده

ادریس

همچون شرف انکار ره ما کرد و پسندید / سودای پریشان ترا هر که ورا دید
سر مید و داز مرحلهٔ اول صبر / با سیر دل اینچنین خطرها باشد
کو سر کام شرف ناسفته ماند / تا برفت از دست یار آشفته ماند
وادی عشق را نیست از هیچ سو کرانه / وز سیر دل پیاپی صد کاروان روانه

اردشیر

رشد یار ار چه در پریشانیست / کاشف رازهای پنهانیست ۲
خاد خاکم بجو شرف کاخر / دامن گل برآورد دل ریش
بشنود نام خویش ناگفته / امرد از ریش دار آشفته گومان
دل از جان طالب مات و برج نهر را جویان / نخت از صاحب تقویم و باز از بازیگی

ارغون شاه

خواهی که کنی مذاق جان را شیرین / از نام خوش ماه و شی مهر آیین
یک شاخ ز ارغوان برآور وانرا / ز آغاز شکوفه تا به آخر می چین

دل ز پیکانه برد غمزهٔ دوست / واشاغرة که آشفته خود اوست
ارغوانش چون تر بینی بگو / باز بینی آخر آنها را بگو
گر برکنار بینم سروی ز ارغوانش / این رمز را کنم ختم بر حرفی از دهانش
سروی از ارغوانش گر برکنار بینم / جایش بگوشهٔ چشم سازد دل حزینم

ارغون

در نام تو حرف ذات دایم با رآست / وابروی کجت بجای نصفی غوغاست
روی تو پیای زلف بستد دل از جهانی / آری جهان پستانی از عون لب صورت
بس شیوه دارد آن صنم شوخ بذله گو / افزون ز دلبری که از آن کشته فارغ او
تا یاد نهفته دو غم از حد بگذشت / وز جانب او دنیا فتم مرحمتی
در شراب افیون کند از بهر بیهوشی رقیبان / فارغ از افیون یاران بادهٔ دردی کشان
دلم ز غصه بر افسانه خواند و سود نداشت / که فارغت ز افسون نگار دهاکسل

استاد همام الدین

استاده ما بجان و بدین تا رضای تو / حاصل کنیم چیست بفرمای رای تو

اسحاق

احسان ز نیلی پایان او گر عکس بر قاف افکند / سیمرغ را همچون شرف در دام الطاف افکند
چون سرو در شاق نماید خلخال / از یاد شرف همی رود زلف و دو خال
پارهٔ آب اگر چکد ز سحاب / اول آن یکیست و آخر صد

اسحق

نام تو که دل ز خلق عالم بنهفت / دریست که پوشیده همی باید سفت

قد تو و سرو اگر نمی بینم دو
ما تند بهم راست همی باید گفت

اسدالله

اهل دلرا از میان جان سر سودای تست
دلا سهل دانم بر آشفته بودن
سرو باشد قطره زود ریزان ز شرم قد دوست
باشد از سر بی شعور واشک یار بیکار او

ور پریشان گفته اصلاح آن برای تست
چو ز اول توان روی او باز دیدن
از قدا قد چون بیند فروغ خد دوست
اهل دل کاشفته گشت از زلف رخسار دوست

منزل ماست بمین شما
جون یکی را حب آید حامی
الحمد را که باشد مغزش دل شکسته
یکی نصیب فزوده دلش ز حاصل حمد
ازان قامت چو شد پاک از عوارض
یکی که نیت دلش جز هوای سجده راز

خانه خورشید بنام خدا
شود از یاد خدا بعض نامی
ز اسم جلالت آیت فالت شود خجسته
بجز خدا نبود مقصدش بسهو و بعمد
بود آغاز تکبیر از فرایض
از ابتدا اذان جان اوست عین نماز

اسعد یار

زآه و سوز و فغان و نیاز من اول
زبان نماند کسی را شرف در این میدان

شرف بگوی چو روزی بدان دیار رسی
ندای فارس اگر بشنوی به پیشانی

اسکندر

نمود جمال و صبرم از دل بربود
مردانه که داشت دیده از اشک بر تخت
بی از خجلت ابد از ندسر پیش

بر لبت نقاب و خونم از دیده گشود
از طرف دهان جو در دندان نمود
کسان در نام تب گفتن خویش

شرف جون باز کرد اندر دارا
مجنون شرف از مدرسه بیچاره رسیدیم
از سر کلاه بر داشت هنگام عشوه کردن
کس ز آهوی شیر گیر او جون نرهید

بر چنین ساکن در وثانی ندارد
کان در پس هم بر زده بسیار شنیدیم
بس ح لید یر دیدم بعد از کلاه کردن
در شیر زکین کداخت دل کاز ادید

اسماعیل

رخساره زرد دم که طراز دلم اشک
جون نام تو گویم از پی استعجال
نام تو شد دل خاص شاد

گلگون کند از دولت عشقت بدم اشک
بیرون نهد از گوشه چشمم قدم اشک
دل عام در سیل خون او قتاد

اسمعیل

آمد و ست مهر در دل ما
یار بر عوله جون گشاده ما نرا
آن ماه لقا اگر مسا کرد دبار
مهر او اگر بید در دل ما
تا دل ماست پر ز مهر بیش
شامگاه از ماه عارض جون بر افکند نقاب

اشک دامن کشان ز گوشه چشم
عین بصر جمع شد اصیل ز مانرا
خورشید بجانی طره شب بینی
وز کرم سر ز پای کم کرده
صاف گوهر جلد ز گوشه چشم
آسمان آشفته شد بود اول شب آفتاب

اشرف

دوش از ان ماه روی مهر پیل
دل شد از حرف اولین بر باد
عاشق زلف که از خال لبش بخچه بست

نام پرسیدم و جو شد قایل
شکر گفتم در ان میان نی دل
نامش از بیخردی در همه عالم سمر است

اصیل الدین

جون نای صلای دل پریشان میزد / جان جنگ بزلف عنبرافشان میزد

دل زبانگ نی دگرسان میشود / اصل دل یا نی پریشان میشود

نی زعهدش کس پشیمان میشود / نی دلی اصلا پریشان میشود

اظهر

دی شرف رمزی زیاقوت دهان / گفت ظاهرتر به نیکوتر زبان

امجد الدین

از وفا باخت سر و زیر و زبر شد ز شغف / تا درین حال شد آشفته دگر بار شرف

ای فال دخت ندای اقبال زده / ترتیب برشو تا باقبال رسی

امجاد

بلبل دل خسته تا گل برگ دهن ساخته / پیش خار افتاده شوقش همه یکدا ساخته

بانی وکر بنیان او ایوان کیوان راست جفت / سمت نجاک افکنده است آشفته گوزن افتاده جفت

شب چه نمودی وجهان گشت منور / ره روی نهفت از افق آشفته شد اختر

زان ماه پاره بتمامی نهفته رو / آشفتگی اختر طالع بمن شرف

سرکشی نگذاشت خود و اثر نماند / سرو او در عکس رخ چون جلوه کرد

شد درین دوران همه دلهای تنگ / تا فراخ آشفته است ای شوخ شنگ

ای آفت مستان مکن این سرکشی و جفت / دریاب خماری که دهان سوخته زان خشک

راست سروتی چونک در رفتار خاست / دیدم و عاشق شدم بر سرو راست

افراسیاب

قدت زدلبری چو نهد سر بپای دل / دل کشته ودیت دهد خونبهای دل

گفتم چو براند شاه ترکان بشتاب / ای فارس پریشان ز تو ما را دریاب

افراسیاب اگر دریافتی / سرتا بری خوان که موشکافتی

ای باافسر شده پریشان مردم / زان گو که کلی نیافت و دادار پشیم

اسب تازی جمع کن چون پای گشت / ای شرف بی قوت و انکار گشت

ز زلفش کشم سرکشایم زهم / مگر باز یابم سپر و پای دل

نزار دل شده پی که خطاب و عتاب / فکند سپر ز سر اس و درید جیب شتاب

اول گرامی چون فضل اسم آزی بجای / آخرش دریاب و درمان یافتی ای نیک رای

افضل

ز ظرف ابروی او فتنه سر زند هر دم / گر از ضلال زند دست دل بدامانش

دیدم در آفرینش از آن شر دل بدور / در شاخ ضیران تو دامان دل دو جا

در از ین پدل مکام بتستانی / کرامیت لیکن از دوی داشت آن

گویا پشت لال بماند در ضد / وین جمله در آفرین بی دل در بحث

افضل

افسر تارک ضیا ساز د / مه که باشد تمام خاک رهت

الله داد

از جلوهٔ قد تو شکستی که سرو راست / دریافت لاله ظاهر و آشفته داد خواست

الله قلی

هلال از ظرف ناخن دفته درهم / دلی یاد ادست خاطرهای مجموع

الغ بیک سلطان

لب گزید از حال من غلطان شد انگه / صورت بیکش در ان غلطان بماند

الغ بیک

گرانی گشت حاصل پی جو بردم بر سر کویش / سبک دو حانه بگذشتم بجان و دل دعا گویش
از الم تا کافت غیبی حالتی / میرود از یاد من عالم جوان یاد آورم
علت غالب بر همه و عشق بر دارد لوا / غالب نهد سر بر قدم لیکن نه سردانه
زنگ تا پیک گر بود سی هزار / برابد سه کان هم آید بکار
لیک شوق زد دل والت گرفته است / لب ذان سخن بصوت الفی ز سر طرف
از میان جان زدم لیک شوق / لب شد از لبیک با بلبل قرین

الیاس

باروی او بود مرا انس و نمی رود / یک لحظه از برابر چشم خیال او
ای گشته درین حال پریشان حالم / سهوست که مشغول شرابی دایم
سوره چسن چو بر صورت خوبت شد ختم / صورت خاتمه ذکر مجیدت شد نام
کتبت قران چو بر نوعی معرف شد تمام / نقل کردم صورت خط شریف از بهر نام
مرا در آسمان گسترده دامان / وگرچه در زمین هیچی تو عریان
اگر بالا نماید یار من سرو / بپوشد رو که رویش در نبات است
ملال داشتم از یاد خود ولی ملکم / نوید داد که با یاس امید وار بیا
تیغ و عم مال آر کند قیاس خرد / زمال دوی تا بدل از قیاس گرد
از صنوف حرف چون نام خود اشکال کرد / گفت تعریف و نداختش بر استقبال کرد

گر بگردد ماه طالع گو مباش / چون زیار خویشتن یابیم مهر

امام الدین

صافی جام جمشیدم چو لب کام گزیدم / دل درین گشت طربناک و بمقصود رسیدم
زان غمزه تیر بار دو زطره زره سان / پیوسته در امانیم ما با دلی پریشان
ما دی در ان که مال نهادیم در میان / اندوختیم نام و شرف غیر ازین جهان
در امان بود مال دی و امروز / در خطر زانکه دزد شد فیروز

امام

لعل پیدا شد از ان سرو لب لعل و شکرف / گوهر نام ترا نظم چو در ساخت صدف
ما مگر رو چو باز کردیم / قند شکر نثار او دیدیم
آنچه ز آینه ام تصور بود / آب در عکس خویشتن بنمود
ما در دل خویش نام دلبر داییم / وز بیم زبان خلق پنهان خوانیم

امیر ابو سعید

مرا عیب سودای آشفته مویان / ز روز نخست ای پند گویان
ای عمر بسودای پریشان کرد ران / مشغول بخود باش چه سود از دگران

امیر اسحاق

پیش خورشید جهت شده ماه / بیخود در محاق سپاری گشت

امیر زین العابدین

این زیان یار دم بعدل اشفته گشت / چون بدید اما حسود آن در گذشت

امیر سیدی حسام

دیده ما م آهوی جادوی تو در دل او / گشت سحری و در صورت شیدی هم

امیر سید یکه

می در آرای مطرب و آخر سبب عیشش / بخش زما لطف و دیگر نقل کن بپاسباز

امیر محمد

دام ما بدن تن پیکانه غمش داد بیاد / محرمی دام بهم بر نهد و کشتیم آزاد
سایهٔ بر دل خراب انداز / حرم ما دمی مرتب ساز
غمزهٔ خون ریز و جهره شرم زده / که پریشان بود مدام رحیم
دمی مزاجم اگر میانی دگر گیرد / ز قهر و جور تو جان بحوه برای آن میرد

امیر محمود

محرم او دمی شد آشفته / فاش از آن گشت سر ناگفته
دل در حرم جمع سلیمان باشد / ما محرم دیو اگر پریشان باشد

امیر یوسف خواجه

ز خاکی گزره او رفته گردد / چو خواهیم افسری آشفته گردد
خوی یارم جفا هوس کرده / عیز کرده بکلهم بر آورده

امین الدین

دمی نالانی از آشفتگی زار / گهی گریان شرف نامی بدست آر
دلم این این گرش سازی پریشان / تو میدانی ترا دادم دل از جان
چون شاه سوار من در آید / میدان یلان بهم بر آید
این دلم این دو پریشان دارش / آن تست آخر فرو مگذارش

امین

در تمنای گوهر اسرار / غرق دریای حیرتند ابرار
شرف از نام دوست بی نشان / زان میان گر یکی فتد بکنار
دوش آن صنم گفت که ای غمگین تو / داری هوس وصال ما مسکین تو
گفتم که ز دور هم نبینم رویت / بنمود مه و گفت در آن می بین تو
یک نیم دلم گداخت تا روی تو دید / چون شمع گر آتشش بیاید کاهید
وان نیم دل خسته که وا مانده بود / در دام تو افتاد و ز خون بچکید
می جوشد در دانه و جام صدف / جام خالی را ببیند از ای شرف
پرده از رخ گشادی و مه و مهر / سرد و بیخود شد ندازان شادی
چون خانهٔ شرکت مرا گاه ولادت صفر بود / ز آشفتگی طالعم نقصان بیت المال شد
گفتمش گر بعد ازین نام از شرف داری نهان / جامه بر تن میدرم خندید و گفتا میدران
گر جهان پر شود از سرو قد و لاله عذار / زان میان سر دو تو خواهم که در آید بکنار
ای واقف از راز فلک گر آگهی از سر دور / میزان چو بی عقرب بود واجب شد تقدیم ثور
لب میالا از طعام فربه خوان جهان / از نخستین لقمهٔ فربه دهن سوزد بدان
کام جویم زلبت سرخ برای از کین / از سر کام گذشتم ز سرکین بگذر
امیر نحل راز چه که از دامان او سلطان / روان برخیزد و عالم ز عدلش گردد آبادان
هر که یابد ز ذوق عشق خبر / نهد لب بجام و چشم بزر
گر دل برد و پرده جان از دام چین زلف / سازم فدای پایش و ین وعده ایمن از خلف
مانده ام حیران که میجوید شرف / بی سر و بی پا پریشان نام نیک

اوحد

یکی را که شد زیر بالاش ویکی	ز شش در بجوید رهای بلاشک

اولیا

اولی آنست که بر قول شرف داری گوش	تا شود اول و آخر یکی و باز خموش
شرف داد از آن کلر خم اگهی	ولی در میان دو پرد سهی

اویس ترخان

بیدلا زا نبود از جانان تمنای وصال	صورت او بس که بر جان نقش می بندد خیال

اویس

دل در فراق صورت قد تو گشت زار	یارا که سوی سرو بود میل او مدام
مشتری جون ماهم از منزل کند	برج او واگشت و دیگر بازگشت
سلمان اگر رمز شرف دریابد	نامت شود آشفته ز غیرت ساوی
مشتری ناموس جوید زهره عیش از بهران	خانهای زهره بجوییم بجای برج او
ای زدوی دوستی دل جو بغرق سر کنم	جایت گرد دست رس باشد از آن تو بنیم
در کاس روی ساقی بینم وگرنه چه بینم	در بزم می پرستان زین گونه کی نشینیم
بشنو رمزی و خامه بردار روان	بنویس دو حرف از آن یکی دان و بخوان
از مهر تست ماه جو من زرد و ناتوان	من در زمین خراب تو ام وی در آسمان

ایاز

سرو یارم دید و گرد از شرم خوی	قطره زان افتاد بر دامان وی
ای از آن برتر که وصفت در بیان آید	نیکنامی تو جویم تا بدان یابم شرف

دیدار شد میسر و از قرآن لقا
طالب نام دوست بود شرف
ای از تو بارهی بمیدان هوس پا
جو پای راز سر صدق می نهم بر تست
ترا مست ای نازنین جای ناز
دل گشایش کشد ز زلف و زنخ
ای گشته دراز پیر کوته نظری
لب از ناهی بردار و از سار هم
ایا ز قد تو منت آسمان بلند مقام
ایا ز پای تو تا سپهر ستوده خاک رهم
ایا ز لطف تو کار شرف گرفته نظام
ای ناز دل گداز تو آرام جان ما
ای راز را گداشته تا فاش میشود
ای باز دل فکنده بدریا چه میکنی
ای باز با نهفته حریفان بعیش و ناز
از حرف نخستین که بگفتم با یار
ای ساز میان گسسته در جنگ تو خوش
ای نماز بیدل من صادر از اعضا شده
خوبان جهان را که وصل جو سفتم

ایام را مزید شد از حد فزون صفا
گرد کوتاه یا دراز کشید
از پیش تو حاصل شرف نام تو بس
ز پای تا به سر ادبر قند فدای تو باد
اگر جان بیدل فریبی تو باز
یا میان قد و رخ زیبا
گر ز انگشت بحر را حقیقت سپری
بکش دست و صوتی بگو ای صنم
ز جا بر عصر اولی ترا بر آمد نام
به پیش پای نگه کن که عفو شد گنهم
مراست نام تو پیشباز وصول لطف تو کام
بوسی ز شکرین دهنت کام جان ما
اندیشه کن که موجب پرخاش میشود
پروانه سر دگر شده شیدا چه میکنی
ما نیز محرمیم و سزای حریم راز
رازی دانست کان نداند اغیار
هم صلح تو دلنواز و هم جنگ تو خوش
سخت می ترسم که باشد صاحب رسوا شده
ای از همه به نام تو پیش از همه گفتم

از جانب ایران چه غم ار جم فرسود	پرداخت ورا عدل شهی چون محمود
یکی بابا بمحرم رازی ار گفت	مخوانش یار اگر آن راز نهفت
شرف از ذوق این گهر سفتی	یا از آشفته خاطری گفتی
چشم چو شرف چپ خواند	از روی نیاز موج راند
اشکم ارقم گناه سازد مشغول	یا گشت براز فاش کردن مشغول
شرف چو قد تو چند سر از نیاز نهند	بپای سرو کشش از جوی دیده آب سد ره
ای که نور بصر و کام دل و آفت هوشی	من چرا ز پای ندانم چو رخ از ناز سو نهی
ای با قد چو سرو و سر زلف مشک فام	آشوب عالمی به نکویی بر از نام
لطف نه بابا این زر روی ناز اگر کم میکند	از برای نام نیکو عکس آن هم میکند
ز میان خلق خواهم که کناره گزینم	که چو پای باز گیرم رخ این و آن نبینم
مشغول نظر بازیت پیوسته شرف جانانه	با قامت محبوبی یا با رخ زیبای
از فراز خاک شد فریادی با این دل	سوی افلاک و نشد آگه مه پیمان گسل
خواهی که با جز شوی از سر قول کن	زابیات نهایت دل فهم راز کن

ایرانشاه

شوند آشفته یاران حاضر مجلس	چو شاهد دامن افشاند بمجلس
رای شاهان چو پریشان باشد	کار عالم نه بسامان باشد

ایوب

ضعف ضعف مربع عددی	که چه ترجیح او چه تضعیفش
در دل اسم حرف او نابیست	که شرف داشت قصد تعریفش

ای که داری بنام دوست نیاز	حاصل زید را در آب انداز
گریان گریان شرف چو سوید	نقش تو در آب دیده جوید
من و آن کوی صبر بر بیداد	بادی آشفته به که بی او شاد
ای خوب دلگداز تو بی آرزوی جان	هر چند صابرست شرف در غمش نهان
بی او چو شد شرف پریشان	با آن همه صبر هست گریان
جستم بزم بوسه چو شیرین دهان گشاد	زان باب لب گزید و دران سم نو نهاد
نام اوی جستم و گم شد دل من ناگهان	بوی دل گر بشنوم یابم ز نام او نشان

حرف الباء

بابر بهادر

گم کرد آید روان اوش	نثاری بدرهای منثور چشم

بابا دکن

انکس که بود ز روز پرسش آگاه	بابا ره گناه چون نباشد آگاه
بدان درست مکرر نگر که میگردد	بیک نفس همه حال جهان بدیگر حال

بابا محمود

با صورت خود دو باره بنمود دو بار	سر بر سر دوستی نهادم من زار

بابر خان

نازست ره عشق چو به بیم در دو نهان	دو سوی خود کند که از نهان بر حشم
در یار صاف باده اگر گرد واز لبش	افتاد قطره به لب جان و مست شد
چو بزم غم نشینم یکدسته از سر اول	ز جگر کم کبابی و چو جان عزیز دارم
با اسم و مسمی آن نام جوی	ز جان نسخه ساز و زان کام جوی

در بر ما دل از ادب دورست
تا شر بوده رمش تا جهانست
چو ز جان یابی رمش چون خاک رابرهم
ز مهر و ماه چه جوئی سراب دامن درد
با برگ ریاحین بنود رایحهٔ گل
جو دریافت ایزا جونم ز درد
انکه هستند از دل و جان سرفرازان جاکرش
زلف آن ماه تمام ابریست کوی ماه پو
با ابروی تو جو جان قرین شد
از رباب دل بگوش جان رسید
جو از فضل الهی دولتش زاد
تا نقش بسته کلک قضا صورت ترا
غم خویش با که گویم که کند سماع باری
دفت در آب و شال تن و جان کشت
تنزل میکند ز ابر آب و شاه قدسی القطره

که سر خود نهد بران کف پا
رضا به کز خلایق لایق آنست
چون خبان باشد بهشت استغفرالله
چه از جهان رخ خوبان بود مراد
بوی دل گم گشته ز خوبان دیدم آن
روان کرد رو سوی خویش از جیا
کر در آید با خبان رخ جان فدا بازد
خال هم بوش و از طرف دهان نوشیده
او رفت بیاد و دل حزین شد
نغمهٔ عشق و دگر شد حال او
پدر در بر گرفت او را جو جان شاد
سروی روان بمعنی و صورت شده روا
ز جان چه ساخت یارب که نماند عکسا
ز آب در برکه که پوشید تنش همچو جان
با برکف جو جان بخشد ترقی میکند قطره

با بر

خدای جهان خالق هست و جا ر
ز نی شعلهٔ دولت که شد درخشان چون
حال سوز درون خود با تو

تبعدیم ناش کنم راست کار
با برق نیرویش توان ما و ای عقبا سو
گر بگویم شود کباب دلت

دور باد آن کز وصالش بهره بود در
دامان من از فراق آن در دانه
در آتشم ز باد که پوشد بو جال
خیال از شوق آن در ماه که لعل یار من
سنگ ترسنده از خدا بر عقل
آب در برف فاش نماید
باز نقشی نمود بخت بلند
غمزه‌ای لهو نکند هر طرف
نیازم بر پسی نکو عرضه داد
تبارک الله ازین وضع نیک و صورت
تازه صورتی آراسته بوضعی خوش
خورشید سعادتش فراغت داد
تا بر می تازه بر داد ز خاک
حل هر شکل که باشد از شبر
گرد از راهش فرو نشانم باشک
تا با غمزه دید خنده اش را
بر در دوست در جه بسته بود
افغان مکن ای بلبل شوریده ترا
خورشید را خدای بفرمود داد تمام

با براق روح اگر معراجی افتد اتفاق ۲
بحر بیست تهی ز آب چشم شده پر
از باصره صباست که آنها کند نهان
ثریا نقش می بند دو بر پی که جو آن گشت
مست دانند که در خوابست
که شد افسرده در زیر برف
که در آن سر نهد ز حیرت عقل
تا بد کرسان بر داز حد برون
بوضعی که شایسته باشد پار
که چاریار نشان داده اند از آن محجوب
خطش اگر چه بپوشید گوشهٔ از ماه
با برج شرف از آنکه با او بود اوج
عاشقان زار از بر خاک افگند
گر شما دانید حاصل می شود
گرا برا بکند ز فراشی دوست
عین بحر آب شد ز گریه
باش کا حز بر آید امیدت
گر صبر بود صبا شود کار کشا
بر مه فکند عکس و باو داد ملک شام

خورشید سره از بدر آینهٔ بساز د
قبا یافت زان بر رادی که جست
تا بر گرفت کاسه بلر زید و قطرها
قضا از بر او بود کامیاب
قبا زان بر تتع یابد و بس
نگاه بر بدین ز سر نکبد رد
چه بود یارب آرزویش زلف
آنچه واقع هست با برقع بدید آمده
زان دهان داشتیم شک وز دل
دی گفت دل تا سیر ز نخچیر هست
دوش با زلف تو گستاخی کرد
باز بوشید روی ز پیدا را
شاد بدانم که دران بارگاه
آن ساز بضاعت که خجالت نبری
شاه خوبان برقع از رخ چون گشود
زان زلف کن قیاس که از غم کسی نیست
روی دریا بدگر گونه نماید سردم
قمر روی ترا تا قلم صنع آراست
تازه در ها که بوصف دهنت سفته شود

تا عکس صورت خود بره فتاده شاید
نخست از قضا رفته حکمی در بیت ارض
آمد فزود و چیزی ازان شد نصیب
قبا کشته من نداند صواب
ازان مغز خرد بگداخت فکرت
قبا از بر دوست زان برخورد
باد ازین سو گذشته بر دارد
اسم المانع تجلی کرده پیدا آمده
شک بدر کرد شکرش بسخن
گفتم که مگر وزان مکدر شد زلف
باد بی ز جام بر داز حد برون
زان بر آمد ز سینها فریاد
گاه دل بنده بود تخت شاه
فردا چو به بینی آنچه باشد در بار
صورت زیبا بجوش وصفی نمود
زیبا بود بصورت و انگشتش نیست
صورتش موج زند بر هم و دریا پیدا
نه شده زاد و توان خود ز قمر دریا پیدا
دل بجا بیکند آن بکر زجان زاده روان

بر شک باز دروغ بجوز دل بردم
مبتلایی چو من کجا باشد
بد ریا کر رسم روزی خروشان
بسری را که دل بد ربا شد
سوی شکین تو آشفته چرا ست
گویند بابر نام بابر دوست
گداخت مغز من از شوق و این خبر سوی
ای که زاده هیچ و کوی بخوبان دل
گر آتشی که درون سوزدم زشت نهان

بزر نگار دو یارم ز ما کند کلها
مگر آن کو بدرد ما باشد
میان بحر کرد آب چو شبان
زاده طبع او هنر باشد
نه ز بالای تو بر شد بفلک
تا زو نجگد دگر بجز در
درست و راست کامی صبا بردبی دست
گر بدانی درد ما باشد ز درمان تو به
به بین فراز سرم آب دیده گشته روان

بابرید

بر زمین پای نهی و من ازان میسوزم
بازی که بود بر پر دست چو تو شاهی
بازی که دل شیر بود طعمهٔ او
طلعت آن یگانه در بازار
گفت از دل خویش حرفی شرف
شرف از نام دوست مگذر زود
آن سر زلف که پیوسته نهی پای براو
شرف ما می شود دور از بلای گشت وقت
از تیغ غمزهٔ تو چو گوید سخن رقیب

بر سر دیدهٔ من نه که روان افروزم
شاید که شرف طعمه دید از دل پیش
باشد پر دست تا جدا ازان جایش
گشت دی آفت صغار و کبار
کر باز دی آشفت آخر نگار
که دل دیر یاب دارا زبیت
گر بدست شرفا فتد جهانی بدید
ازان روی ارشود در روزی کنار دیده بر دو لت
باید که درمیان زنیش تیز تا رود

بایداز پای درآمد جو مشکین خال	یازداز عشوه بزلفش جو دهد عرض جمال

بایسنغر

بهای سنبل او گفت جان وگفت نشان	بهل بهل که غباری بخاطر همه آمد
٢ جشم اوست وستش آفت جان	دهنش بسته بسته اش شکرست
جدااز دوست دو روزی که مانده ام تنها	زپای دان که بکلی زکار رواماند
انکه خود بنده بنده اش قدست	بنده را پای او بجای سرست
کشاینده راکش بود با اسم	کلید او بحرفی کشاید طلسم
سرخند نهانت دهانت او را	ظاهر شود از خنده خنیابی حل
گریان نالم جون شود از خنده خموش	وآشفته شوم بپای تا بگریزم
ره نمایم عشق او گشت ازازل	زان نماینده دل من بی بدل

بایسنغ

بختیار

در بیان تب من خنجر جون قطره آب	نقش یم سوزد وپس صورت آتش گردد
آن بت که دل از پاره خارا دارد	نامش زکه پرسیم که با را دارد
لفظ بکر نه خط از گفت شرف گاه بیان	دو برآور دری از بحر سبیر نقش بخوان

بخشی

بدرالدین

بتو زنده ایم جانا چه نشسته بخانه	بدرا که کشته دل زار دهن خیال مانده

بدر

تا بدانست که زندی چه هنرها دارد	عار عابد شده شیخی و سرش می خالد
اولین شی کم از مال که با اوست قرین	رتبه بشناس و مرور ابسوم مرتبه بین

سرلیست نهان عطای ظاهر بردار	وانکه بتامل یکی از دل برآر
٢ بدر دوست زان فناد سرش	تا هم از پیش دوست یابد کام
عاجز نداز درک نامش خاص و عام	ور بقا باشد شرف قادر شود
جون برم نام آن لطیف بسر	خرده دزد از میان پدر ٢
بهوی وصل جانان سهل باشد جان دادن	گر آن قد در برآید حاصل ملکی توان دادن
اخذ کردم از بس سر حرفی از اول سخن	نام او را جون گهر بیرون ریخت از درج دهن
قد او گر در برآید یکزمان	حاصل ملکی فدا کردن توان

بدیع الجمال

بگویم زانکه دی دیدم بچشم خود مشو غافل	نگردد جشم بیدل را ز سر سوجز بلا حاصل

بدیع

سر در پی او نهاد دل تا ناکش	حاصل کند و ز زر برآمد کامش

برهان

ای که برسی نام محبوب پری پیکر زمن	نام محبوبان نباید گفت در هر انجمن
گر دل شها بود میلی کنم تا پر شود	کام جان از لذت نام بت شیرین سخن
ابرو جو بقصد دل کمان می سازد	تیر مژه سوی جان روان می سازد
صفر لیست میانه دو طرف لب او	یک نیمه ز ناکهان نهان می سازد
شدم با آن در دجستم ز نام خواجه نشان	نداد بارم و کشا طریق دربانست
کشتم برهان بپا روا زگفت خودم	فتحی نمود دو وکسری ضم شد
بکدر شرف آن در در بان نگاه کن	باشد گزان نگاه نگاری شود پدید

آن ترک مست تا جگرم را کباب کرد — نیمی نماند از دل بریان ز رشک و درد

نباش چون معما گفت بنده — دهانش کرد پر لب را ز خنده

دهان او چو لب برگیر داز هم — مرادم راز نو فتحی شود ضم

بلولو چو گیرد نگارم شکر — دهانش کند تاج را پر شکر

بارقیبش گشم آن مه از چه درتابست اگر گفت — نامش آری در معمی بهر آن در هم شود

این چه رسمست که بر تیغ بدو من می‌بندند — آه ازین قاعده سوزم که برافتد تا چند

دهانش کرد لب را پر فصاحت — جهانی شد بر از حسن و ملاحت

چون عزم کنی که حصن جان بگشایی — برگیر لبا ز دهان که فتحش تم شد

مه نو بلبل دیدم ز سپهر و این مه اینجا — بنهاد اگر نماید بدلیم سرد و را جا

نظر افکن ز هوش کرده بصر — برجهان ور سپهر جهان بگذر

جانش از مهر تست و زنده بآن — بدن ما که دل رها کرده

گهر زان لب بجو و ز دیده ما — رها کن در بن دریا صدف را

زین تبان تار ها شد از چشم — وانه اسپناد این چه بارست

بشر

بیدل ز سر شوق کند بر سر راهش — صد ناله و او خود نکند هیچ نگاهش

کرم روزی نشد روزی وصالش — شبی بیدل کشم در جو خیالش

بشیر از بنوشتم اوصاف دوست — ازان متصل نام نیکوی اوست

بامید کامی که آید بکف — ببی نقش بر دل نگارد شرف

بشیرینی حدیثم تا که جمعت — نشان نام آن رخشنده شمعت

بجود شود خورشید اگر در برکشد ماهش — ماهش چرا خوانی شرف تا دگرست از جان کش

ای حرم جانا بجان از خاک پایت پاره — تا بدان مرهم کنم این ریش دل را چاره

بشیرین کاری آن طره سوگند — که تا زی بس ما چون زان کنی بند

بشیرین زبانی کنم یاد دوست — که تا متصل نام نیکوی اوست

بلال

بتیغ ار بکشی شاید ولی پیوند را بگسل — بلا بر دل خوش است اما سر دوری ندارد دل

بلال

صبا بطرف چمن نام سرو گل بسیما — بلاله گفت و زیاد شرف برفت آنجا

چو گفتمش که بلا بر چه شد بنام تو ختم — نهاد بر لب یاقوت رسته دندان

زاری خود میگوید بما هیچ — لبش در دل ندارد غیر لا هیچ

چو پری ز پیدا آن سنگدل — بلالی بپا ز نیم یار را بهل

شرف تر خود باد دهانش براز — بگفت و بگفت از سر لطف باز

لبش در دل ندارد کام کس داد — چه حاصل عاشقان را سوز و فریاد

ز ابروی جانان چو کسری فتح شد — ما و نور امن صبا پند اشتم

گر خود همه نام پرسیش گوید لا — گویی تو که لا با لبش آمیخته اند

بلبان

بلبان عقل و هوش من دزدد — در دو شناس دو نام یار بدان

نام شیرین نگار بسته دهان — بلبان چو قند کرد نهان

بلبل

در نظم شرف گاه ثنای تو گر از لطف	لب گشت مکرر ز مزه قند خود است
تا بوسه توان زد بلب لعل مکرر	بگذار شرف وسوسه و آنها دگر را
تا بود خضر صفت طول بقا این شب را	بر لب لعل زن از بوسه پیاپی لب را
گیتی ز سحر عشوه ها روت غمزه ات	پیوسته گشت بابل و در وی دویی نماند

بلقیس

قلب قلب و قلب قلب قلب اگر دانی جدا	نام دلداریست کز رویش برد شرم آفتاب
عازم بیداد اگر دانی دلش	دل بگردان تا بگردانی دلش

بوسعید

آنکه چرخش بنده آمد و آفتاب از جان غلام	گر کسی خواهد که داند نام آن عالی مقام
رسمی از نو باید اول و آنگهی سعی تمام	تا مگر از مطلع دولت برآید صبح کام

بها الدین

با نی دلها ترتیبی مناسب باز دان	تا بدانی کان غرف را بهر عشق ازدا جستند
زلف کافر کیش آن بت چون بزنارم کشید	لا بها کردم پریشان دین بفریادم رسید

بها

شو ز نیته دور چرخ دولابی	درین سراچه فانی که تا بجز بابی
جهان بی سر و بی پا که خاک بر سر آن	ترا بیاد عدم برد بخوبی آبی
دایم ز دولت غمت شادیها	وز داغ غلامی تو آزادیها
انصاف شرف ندادی اما از لطف	تعقیبه بکنی به پیدادیها
لعلیست لب تو جوهر جان ش کان	یا خود کانی که پرورد جوهر جان

روی تو گلی روضه حسنش بستان	نام تو بهاری که ندارد پایان
خورشید رخت نقاب چون بگشاید	گرما ز آسمان نتابد شاید
با صورت روی تو که دارد سر مهر	آوخ که دو دیده در میان می تابد
نصف نه در دو هست نام تم	لیک هش دار تا غلط نکنی
آنجه باطل بود طلبها زو	گشتم آگاه و دو هست نام نکو
نام مه بی مهر من از غایت ناز	از دامن نیز این بر می خیزد
نام جستم زان صنم لبها نمود	لب گزیدم زانچه او بنمود بود
بشنو ز هر گذشت بگویم فسانه	تا آن صنم بخواب رود بی بهانه
چون شرف در زمان نجویم من بدردم آموختم	تا ز تبها شد توانم نام نیک آموختم
نامون بد درین نامون خلیفه	بها سوز بین که مامون را ندیدیم

بها در

بستری که ز آفتاب پنهان باشد	با ذره چو گوید پریشان نباشد
سرباد که آشفتگی از زلف تو آموخت	شمع خرد و آتش غم گشت و برافروخت

بهرام

باده ببرای دوست بردیم بنام	وز پیش برای باز گشتیم تمام
شرف گریغ ندارد ز چون تو بیچاره را	بهر که کوی از امرت فدا کند آنرا
بهر که با ماهی بود انست شرف	گو نه خور باش اندرین عالم نه مه
برسان بهر که یابی ز شرف سلام و زمین بوس	نه ز مهر و مه سخن گو بر او نه از دگر کس
دی بابن زادی چو دید آن مه مرا	ره بگردانید و گشت آب از حیا

جام را به دان وزان پس جام گیر … آز را کوته کن و آرام گیر
بهرام کز حد گذشتای شرف … بجز حور محبوب معما شعف
بهرام را بخوان معمای شرف … جدا انک کمتر نشود حرفی از ان
دل خواست نوشت نام جانان … بر ماه زدم رقم پریشان
گل اندام من رفت و بی نام وی … بهادم پریشان نماید جودی

پهلوان علی

گشاده دست مزنداگاه گشته ام … پهلو بان که از معالی گذشته ایم
سر زلف او برد آرام جان … نعلی که آشفته و اله درمان

پهلو که

بر بستر غم شب شرف از درد جو موید … پهلو که نهد تا نهد از نام تو گوید

بهلول

ترکی که مهش کینه مند و آمد … گل نبده طلعتش بصد دو آمد
از بوسه زدم سر طرفی از لعلش … زان لعل جو دل تباره موآمد
از طرف دو لب که بدری که بازی … لولو گستر د بی حد از طنازی
بگو نام خویش از شرف جون بشنید … بهل گفت وزان قول هم لب گزید
لهو خواند آن در که طبع من نباشد شنفته … گشت لب گویا و در قتی آنچه گفت اشنفته بود
ساغر بلبش خوردم و از جان بازی … در عکس لبش بهم بر آمد بازی
با بل که بدتی جو زدی غمزه بجز … پر شد ز مول و باز بر آمد بهمد گر
شد جون لب لعل دوست شد شکر خا … از طرف دو لب لولو بجد پیدا

بهمن

هنگام بلا که رزداز پیم زمین … دل از تو با حسن القصص در تپکین
کز پیرهن درو زخون دامن پر … بشکسته بماند دگر شد فتح ببین
غمزه ات تیر میزند وان لطف … جون نه با من کند زغم سوزم
مردم جان را پیش ز جانان گو بند … من که نخست این و پس آنرا گویم
پی رو یا به بوشان طرف ره را … کمن بی دل حبط نی بی کینه را
بوسته تهیت کام کین از پی دگر … زینها شده ام به صاف درد بی فارغ
خواهی زکه ذکر شده پوسته تهی … بی صاف شراب ناب منشین بغنی
درمیان خلق تا یابت دل آیا بم … بر ده دلها کرده کم یا خود بنود اندر میان
تاج پیش نهد برق هنر … شرف و باقی هنر مندان
جو پوسته خالیست میدان شرف … زکس گر جه بهمن بود لا تخف
دل ز کونین بپرداخت شرف بهر غمش … تا براند سوی آن گوشه که مسکن خاک لبت
شرف گر طالب نامی ازین وان ناعی جو … بهشت است اگر خواهی زبستان رخ نماعی جو
شرف است آنچه اصل بهیست … ز آتش دل بهشت است ان تهیت
ماکه زبهر شرف نشان تو جوییم … طرف جمن به بود جو نام تو گوییم
دو شینه شرف نام شریف تو بیان کرد … بهر من دلخسته بود آنچه عیان کرد
کسی که جون شرف اگاه بد ز نقش نهان … بجای سرو قدش نقش بت شکل دهان
با همین ای شده جو بنده داد … که نمودم بتو خوش باش و بساز
جون شرف تا بتو پرداخته ایم … بهمین باکم ازین ساخته ایم

اورا شرف از غیر جی پری نام
بگوی دوست سر شرف بر آستان کن
متربان که نشانی ز دوست یافته اند
نشانی ز نام بت دلنواز
بجو پاکی ورنه ای هوشمند
بهر بند خود گفت شرف دوشینه
بلب بخت سیوم رخ بر معصودی
پای ادب براه نه از روی سکنت
بهره‌ها ز بمکن کرمت
ز در در آمد و جان بلب شتافته گفت
جای مهرت دل بشوی از شک
نماند هیچ جز اینده وان بجاب اوست
کم توان یافت گوهر زین سبب
نخنی درست بشنو دل بند راو عهد
بهم انجا نمک می باید
دل بیالای بلبذت همه عمر
همه شب دعای ترا اهل راز
بهر منزل که بنود مای انجا
یابم از گشت باغ در داغ فراغ

هم درین بحر دل طلب گوهر کام
بنه ساز بریشان سکان آن کورا
جه جای غیر که آنرا بهم نمی گویند
بهم برلب جو توان گفت باز
شود پاک دامن مشوش نفوس
نزد دانش که بردار از تو بخندید که تو
که کنی گوشه چشمی ز پی ناز بمن
وا ازا ببین ز خود و بینایی مگر ز حق
کرده ره کم نهفته ماند آب
بهل بمن که بشویم لب و بیوسم پاش
به که بیرون بود ز پیکن سنگ
تهیت مخزن و جانم پر از تجبید و
ورنه جویند معدن بیعید
شکن که بی شک آخر بود تب از ان نداست
باده برکف جو دوست باز آید
بهم گر نه بزیر اندازی
بکنند باهم ز روی نیاز
ز سوزم بگردد آه از ثریا
در بهار ار کنی بمن نظری

دلم ببردی و جون خایفم ز طعنه خلق
بهم چرخ رسید آهم و برهم زده شد
سپهر بی سروبن با من آشتی کرده
در بهار ار شود چمن فردوس
راستی خوش بود بهار چمن
تا برد شرف بمنزل جانان داه
ببین هر جه گویند آزموده ایم
نام سبار کشی جو کم یاد بهر من
سوار خود اسب فکرت تاخت
در غارت دل نماند زلف آن بره
دیده چند روی یار و سوی ماه
آب حیات بود و ز مردم خاکزیده
زان طلعت یارم گشود از ثره خون
جند از بهانه تو کشم آه گفتش
بگو از بپر هوش با من سر ف
آدمی هرجند باشد با هنر
دهن در خویش می‌پچد کران لب
خوی کرده دانه دل جوی را
سرو اگر نیت برست این از پیدا دی

ز بهر امن من آنرا نهفته میدارم
آنجه بر چرخ بد و ماه مرا دل بنمود حیث
گر بر فکند ز رخ ما مهربان برده
بی رخش دل کشد عذاب الیم
زان جراکشته دل نفور مرا
سر میکشد از سپهر و دامان ناز
که بهر من نام اوست باری
ریزان شود ز دیده اخلاص اشک عذر
درین همین میدان که یاد انداشت
هندوی تو نهب بکد رایند از ترک
گو بین آشفته روی آن سوی کن
خود در خود آن دهن جو لب خویش را بدید
جو عکس به بنود از کناره گردون
کشادان بیج رخم بین و ناز کش
نشانی ز گنجینه من عرف
از ندارد در استی در وی بپا
نمی بیند بغیر از صاف باده
زاول و آخر سر ما ز نشت و بیس
سرو کو دامن باشد به شناس از به سرف

از لشکر غم همیشه بر لشکر جان
گر شبی آگه شود دلدار من
دانی چو بدانی اول امر
سخن را بدان از سر هوش و آنکه
غارت لشکر غم ورچه بود هم تلف
خیال روی او ماست و دل ترا ل کر خاشاک
شرف یکی دو شمارد درایکی زاندوه
شرف بجمع خوبان ببین در آن انبوه
در پیرهن بکس نگذارد کس ای سرو ف
بی وصل تو جانا بجای پیچان
صافی باده که از خم دهم انگار که من
بدانستم از آنها کاز سود م
ز دل صبر و آرام برد و کنون
کاسه پری نبه همان خالی
حکیم که غم ز حد رفت و کیم نیست غمخوار
بسعادت سه عادت ز مراد داد بستان
بغمزه کرد اشارت مرا با برو و جان
تا توان دید رخ به زلف سر
ماه من گر بجای مه دارد

هم آفت غارتست و هم در بندان
زاه من اول بباز دکان زن
کاخر همه باشد و وسط هم
مکو تا نه بینی محل بلاغ
گر به بینی سه آشفته زلف جام شرف
بهل چون به منزل شد که منزل را بردم پاک
شوشت که طاقت کسی را و جز آن انبوه
بجای او کس و کنار جای آنها را
کور از چوب از دل از سنگ تمام پاک
گر من زبدن دهم بود رایت نشان
خضر وقتم وره برده سوی آب حیات
که سوی ما ندارد یار سیلی
بران هست کانرا کند هم خراب
سر دو با هم خوش است جان و بدن
بکه وانمایم اینها پس من ندارد آن آبار
لب بوسه جوز سرهای صاف و طرف بستان
زغم بسوخت پریشان چو دید تیر و کمان
در سر طره دارد ن سنگر
دیگری دیگری ندارم من

دوست دارم زغایت ادبش
کدام توام وز محبان جانی
خدایا گزندی که آید زغیر
بجهان گر نبود جان شوان زیست ولی
سر شام که ساقیم دهد باده بکام
ماه من بخواست ما را نام گفت
گر به بتخانه توان یافت بدین گونه صنم
کاه من کله کنم قوت روان
گفتم ز بسته دهنکرم یا بگوی نام
گه من که بجای سپر شناسم
گر سر اندازم بپایش همچو گوی
به بینی ازین ترک ناامید جهر
گر شرف را آرزوی صحبت جانان بود
من نام بت خود بجان دانستم
بیدلم خواند رقیب معنداز کین بهمن

ماه من کاب بچکد ز لبش
شه من شبی کن مرا بیهانی
بگردان ز راه من آن زنجیر
جان ز جانان تو مدان به که نه بینی رخ او
عیدست و نمود عکس رخ درین جام
وز چه خندان زیر لب دشنام گفت
جاه من باشد اگر جا در تبخانه کنم
با دآن سکون لبم دارد بران
گشا که نام به ولی از من رسی بکام
تیغ تو هم از تو سر مراسم
رو بگرداند مه من آه از وی
که من رام بهرام کردم ز مهر
نام او بهر من بیدل بجای او بود
کو شکل قد خویش نهان میدارد
دوش گفتم بیدل از دشمن بود به فکر کن

بیرا احمد

گاهی که طبع وقت نه بر منهج صفاست
خود او نشان آمد آن پری لیکن بوضع دل
ماهم که بود پری پریشان از وی

پی بر سبوی می که یکی در یکی دو است
سروست قدش ور جدا ز صورتش جان بین روان
قدش چو جد ز نازکی ریزد جفی

پراهنی که دامن او تا رسد بقد | شد جمله چپ حسن محیط مرا دخوان
در مدح بود که دل که خدنگش زدی بجان | آشفته گفت یارب و بد بمدح منجان

پیر حاجی

بود نام مراد آن زجاجی کمان | بران نقش بی برد لی بی کمان

پیر حسین

بهم برآمده بحر بیت دست دریا دل | که یافته زنخا سپا حلی قوی کامل
بحری در پی تو گشت روان | جان جواز جا بجست نعره زنان

پیرزاد

زان رخ آموخت وضع تازه بر | شاد باز زلف سر بر کرده
انچه پیوسته زپیروزی هست | جان از لب یاد توی فرساید
لب یاقوت فام در بر جام | در دی باده ساخت صاف تمام
جو سوی گیسویش آید صبا کشد در بر | زظرف ظرف مگر چون زیاده سر شده باد

پیر علی

پری با جمال و دست پی با کمال | تر شد از آن شوخ شیرین مقال
پری دل کشد زیر پایش زمهر | ولی سپر بیازد جو یا بد مجال
پری آشفته زان شوخ جفا کیش | ولی مهرش گزیند بر سر خویش
بردیده زنی تیرم و تابی گیرم | و آشفته ستم کشم زتسلیم و خوشم
ماه اوج دلبری را گر به بینی بنگری | آفتابی سر سویش باهی دبامه شتری

پیر مزید

یوسف صفتی که طلن داود ست | گر بی بسر رز بری هست بدبت

بیژن

بخواست جو ژاله یافت طرف نمش | از شرکت لاله عار ورزید تنش

بیغرا

پری وشی که ملک بیرت و حور لقا | رقیب دیو صفت بر کنار دست جدا

پیکی جان

مست و پیوسته بود دارم امید | درهم پیکی تو با جان جاوید

پیک شاه

پیکی شاه باز باز همان | ای زسیمرغ پیش بجوان

حرف التا

تاج الدین

دل تا جای گرچه پریشان بدداشت | داما ن شکیب از کف طاقت بگذاشت
بجانت ای دل جو درهم شد جهانی | اگر جوئی نه ساغر زمانی
دانی اجلت بهم برآرد ناگاه | دریاب مگر شوی زمقصود آگاه
دل غم زلف مو بمو گفته | این جلادت نمود آشفته
دلت ای جان پریشان از چه دارد | شرف را کو برغبت جان سپارد
نام نکو زسنخ شرف ماند یادگار | تا حال دین نگاشت بکلک صورتگار
با خال دی نکنت شرف حال خویش بفزود | تا گفت صورت سخن اول خیال بست
تا طلبکار روی جانانست | این دل آشفته و پریشانست
تا حال دی نه بینی خوش باش دربهاران | زین قصه تا که بینی نقشی بخوش دلی خوان

دل هست بر آتش تو در خلد برین	تا صورت خال دین مراو رات قرین
با شرف بس لطف که دو آن دلنواز	تا دلی آشفته در جان بست باز
ای جان دلت کاشته شد گر بنیک دریابی آن	زان شد که سردم میکنی ویران دلی دیگر مکن
تا جان جو هم بمین مرادست در آن	کان زلف قند بدست دل باشان

تاج

تا با ساد شود نام تو فاش	جان زجا برجست و مژد دورکی
تا بگفتیم و نظر کرد با آن گوشه چشم	نام او بر سپهر جانان شاهان افسر شد
شرف کرد در رست میداد جان صابر و شاکر	ز طاقت طاق شد از بار در آمد جان آخر
نام تو بلوچ جان نگارم	یا نقش کنم بگوشه چشم
سر جان زیر پایش اندازم	بی کس ار می نهد قدم گستاخ
بر آور کار محتاجان جو فرصت داری ای دانا	که از محتاج محکم شد اساس قصر استغنا
حشم تو قصد غارت دلها زار داشت	چندان گریستیم که تاراج را گذاشت
شرف گرد بجان هندوی حشمت	اگر تاراج را گذارد آن ترک
اسم اش ار فهم کنی هست دو حرف	عدد اول ثانی سوزش

ترمش

زان ترک جو شمس خاوری گشت خجل	کس نیست که جون شود نشد سوخته دل
مه تا دید و حیران شد	شتری بچرخ و پریشان شد
هنگام طواف کعبه کوی تو دل	از روی تو داشت شرم و سرساخت قدم

ترکان خاتون

ترا دامن کشان دیدم دهانت از گل بهاران	اگر جان صورتی گیرد در آن صورت تو باشی جان

تنگری قولی

تنگری قولی درست ار تنگری گشا رها	تا درست از نقش گیرد واتفق زاسرارها
کشته تا زین پیکری صورت نمود	قوم را دامن دو پاره پیش دادکم
تنگری نام ایزد حرز جان ساخت	جو ماهی در قوی جای خزید
شرف کرد در تنی باشد تصنع	قبولی یابد وزان پیش بنود
نیک بادی به بین و با نقش آفت	گر قدح سر کشد و لی خواهد
گرچه آن بر پیچه تنگ باری بود	لب قندش و لی از آن آسود
یقین گر لوت را ترتیب دادی	ازین بهتر نکو نام او فتادی
تنگر جو با نقش افتد از روی یقین گراه سنت	قولی که فتحش ضم بود اینست و کس آگاه نیست
کل روی یقین جو پند آشفته شود	فرد اجمن بروی او گفته شود

توران شاه

توران شا اگر حرفه صرف شد	مدان سهل حرفی دگر حرف شد
توران شاه ار شود رازی ممتع	بدولت سازد اسمش را موقع
توران شان صورتی دارد که کنش	گرازده یک نماید حیرت آرد

توران

سر تپتی را که گاهی شرف سکینت فایش	نازنستان کس نگوید باز کو پستور باش
خدایا تو باران رحمت فرست	که از رحمت امید نتوان گسست

توقتمش

شعوف خیال دوست ز شوق تمام
تا شد دل ما بود بر آشفته مدام

حرف الثاء

ثابت

رقیب خواست که یابد ز نام دوست نشان
بگوش هوش کشی حلقه بشکرف از حرف
ثابت بن نمود صورت خویش
از گوشهٔ افق چو ثریا نمود روی
نقش پایت هر کجا یابم روان

چو در ثبات دو دل بود گشت زیر و زبر
که جا در مین کهرش دا با دلین بندی
ما، را ملتفت نشد کس پیش
نقش سه چار خواندم از آن طرفه گفتن
خاک بردارم نهم در چشم جان

حرف الجیم

جانی بک

گرچه دلدارم بقصد خون ما بست آن کمر
جانی بکمال لطف و ز آغاز سخن
جانی بکسی کو و بسی لب بگشا باز
جانی بکمال لطف و نامت ز شرف

در میان جانکش بیک انداز غایت بدر
از شش جهتم نام شما شد روشن
تا فاتحهٔ کام شود خاتمهٔ راز
بر مال مقدست تزدیک شرف

جعفر علی

دل را بامید وصل چون شاد کنم
در نقش حلی دوست چون بستم چشم
از سر جعد تو تا شب ورجه باشد بی کنار
زلف بر خال نهد وه چه پریشان فعلی
طرهٔ جعد تو دارد سروری بس سلطنت
دیده در جزو جعفر بر دیده

جا نراز ذخیره بغم آباد کنم
تا چشم دوباره دیده فریاد کنم
فرق بچدست ایک دیده بر سر سو کار
که دل و دیده در آن ماند شرف را حیران
رفعتی و آشفته تا شد مهر و مه دامن کشت
شد مرا عادت پسندیده

اصل یار دست و جهان فرع که او یار تمام است
شرف ز دیده کند وصل دامن شب دراج
گر بسر جعد تو آبی بود ای زیبا چهر

جمع دل داده بآن فرع ولی اصل مرا ست
چو عرف گشته که با شد شب وصال قصیر
لعلی آشفته در و ما هیئت ز مهر

جعفر

خج نقش او که در آن دیده دیده است فاش
زلفت ز نسیمی که بر غم دل ما جست
بحج فراق ساق یاد آورد مرا
عقل ز مانی دل دلرا تا زید آزاد در عشق

ستری نهان قرینهٔ صورتی بباش
چون صبح بر آشفت شرف دیده در آن بست
در داکه این بدست نه دان بست دایما
دل ربود از جمع و نام دل ز دو زمان محو شد

جلال الاسلام

از سر جات سه پی گفتم که نه
در چمن لالا چو بالا بر کشید
لال در جا مانده ایم و سال گشت

چون رقیب خواست تا گوید سلام
سرو بالا خواند شش پروین دوید
تا مگر بینم آن ماه تمام

جلال الدین

جلاد باکین شرف آمد که بر دار در سر ما
در مدرسه این کهنه گنبد دشمنه

شد در میان لال از حیا یاقوت مرجان روش
لالان جدلی گرچه کند آشفته

جلال

تا که بهار زندگی هست چو لاله خوش درا
این جدر زرست که در جدول تقویم شرف
قدت کشم بدو بالای سرو ست

چون بر دم من از چمن لاله ز پای کود را
بدل عقد دو شنبه شب یکشنبه بود
سه بالا گفت و در آخر سه ده خواست

شکفت ز جامت ار فتد ما را دل — عقل عقلا گشته از ان لایعقل
گشتم چو کلاله که بر باد میدهی — بر باد میدهد دل ما گفت از و بپرس
دی برفت آن ماه و تن را نیز از ده یکبار ماند — وان نمی آید ز جان کین شب زده ده کاشته
کو غمزه سوی دل مفکن تیر دلیر — چون خال ز دلبری نمی گردد سیر
کمانست ابرو بیت گشتم به پیچید — گر ای نادان چه میگوئی محالات

جمال الدین

قلب لالا دامن گل داشت در پهلوی نار — در چمن وزد و دو بلبل چون شرف نالان و زار
جان فدای زلف مشکینت که در چین او — سی و یک گردد دو نیم در خون دل آهوی ختن
عقال عقل چو سازم لجام توسن دل — دل این لجام بهم بر زند شرف غافل
عقل شوانست گفت از سر نغماطیس بیچ — در جا دی لال شد از کنه دین چون دم زند
ره روی را که لطف دوست نواخت — در چمن سرو و لاله ها دی ساخت
سرو و پای گل مکرر دیدم و دی در چمن — از قد و روی تو آن دیدم که باید در سخن

جمال دین

چو نام نیک راستی طلبکار — روان از جود زن بر مال و دنیا

جمال

ای ماه ندانم آن سر سوی چو گشت — در گردن جان من بپیچی گونه که گشت
جانم ز سر نشاط بر خاست بخفت — بس با لب لعل شکرین تو نشست
تاج مالک رقاب کشور حسن — سر حدت بس راست تا لب لعل
ز اشتنگی قبای اقبال — جزا سم ز جسم نماند باقی

روی جانان چون بدیدم نام دل کردم جابر — رو بتا نون اضافت مکر کن نامی برار
تا تخت افسر از اقبال نجم شد منسوب — وین زمان جمله ترا از دم ارباب قلوب
در وعده چو واقع شد محبوب مرا خلفی — بنمود دهان و قد و ز سر طرفی زلفی
نگوید بعشاق نام نکو را — سر چیست با ما لب لعل او را
اشک من بی سر و بی پای دوان جست از چشم — فتنه از گوشه ابروی تو چون سر بر داشت
چشم با خال تو دارد شرف اما داند — که نگوید بکس الجنه در داز خویت
دل مجروح که با جور نجوید پیوند — دارد الفت بتو و ز فتنه همی اندیشم
اگر مجال بود روی جان مقدم دار — شرف بزیر قدم چون در آید از دریا
گزین خلق شرف ساقیست و دلربا یه — اگر مجال بود آن سه را مقدم دار
تا طلوع ماه مهر آیینش از شوق شمال — شد مکرر اولین برج شمالی را غروب
هر که نه چشم بخال سیهش — آن شوخ ز دلبری نهان میگردد
اگر باشد مجالی نام یار دم — تبعیدی و تا خیری برارم
طرف چمن گشت دلخواه — رفتم چو شرف بکوی آن ماه
چشم دل داده را نمی گردد — جز جمالت مصور از چپ و راست
دل جام و عشش بیست و در بزم سرود — چون جام تهی بود نکرد اندکس
بجستنت نه عجب دل که سر قدم کرده — اگر جهاد بدی حال او همین بودی
کسی چرا ز زلف درازت بود نیاز — دلجوست عمر خاصه که باشد چنین دراز

جمشید

خون جگر از آتش سودا جوشید — وز صاف وفا بدرد غم خرسندم

باده چون لذت نوش دست رافت دریاب / جام بیدل شد و شیدا ز لب او ترتاب
چون دید شرف کرشمهٔ ساقی ما / از جام تهی ز پا در آمد شیدا
هر که مهر تابان گزید او را / چشم آشفته دیدنی سر و پا
برآورد دست نهادم بر اشطار چشم / ولی بهم زده شد از او آخر امید
شیوهٔ غمزهٔ او چشم چو دید / شد پریشان و لب او گزید
ز زیر سنبلش ریحان چو جوشید / دران از مو شود تاری تباری
مست دور غم و آن کز کف ساقی رضا / جام نوشید ز اندوه تهی کاسه از او ست
خورشید اوج حسنی و جای تهیت خور / گر از روی بزم تو گرد اندیشش ملک
هرچه دیدم و گرچه بس نیکوست / چشم آشفته دید بی رخ دوست
ز رفتن در جدائی تا جدائی / پیوند دو لعلت با غنی نیست
اسم عالی که مخلد بادش / جم شنید از رود از یادش
چکنم جام می تلخ بریدم دل از این / لب شیرین شکرخای تو باید جانا
چشم من یار را جو یابد زلف و خال او / دل نیارامد بجای چشم می بینم من این
گو شنید شرف بمجلس رندان دوش / کو جام کند تهی از آن دفت نه نوش

جنید

بشمر سوری که ختم بر سجده کنند / وا پس و میان هر دو شان جای سپند
ای قدت بوستان جان را رو / سرو ریحان خط سمن رخسار
همچو سرو میم راست سر تا پای / بهر تو دست زیر حبار
آن سیم بدل که دارد از آهن دل / وز دست غمش دریده پیراهن دل

خواهی که ز نام او نشانی یابی / جان بر سر دست نه و زو پر کن دل
رو شرف فارغ شو از سود و زیان / چون نداری مایهٔ چندان بدست
چشم گریان نگاشت روی سرشک / نقش چندان بدست بسته نگار
سزد گر غصهٔ دنیا شرف رست / چنین کو دامن افشاند و سر دست
در چمن خم زلف بتی بس فتاک / جان برد گرفت او بنود فتنه جز باک
روی جانان بدین دل دیدن / بو که غافل به کعبه گردیدن
حور ز پا ست شرف لیکن یار / چون به ستت دل از وی بردار
زان ماه چهره غم جو پرسیدم از شعف / چندی بهم برآمد و دریافت زان سرشف
هست مرد شرف رقیب مجد / نه بهنگام منزل و پی درجد
در چشم بر که شد خیال ساکن دلبر / گرچند از کنارش افتد بزیر گوهر
در چون اسم را مسمی دان / تا بدست آوری ز دوست نشان
در چون اسم بجان و بمسمی پرداز / تا سراز قید کشی از تو نهانست این راز
دل دیوانه جست از آن لب قند / سر چند شش بود صورت بند
دل از اشطار گریان که بروی ما بخندد / ز سر چند آزمودیم و نبد که نقش بندد
حاصل دنیا تامل کن که یک حرف و نیست / دل ز دین آیات دانش خواند از دانی هوس

جوکی سلطان

جوی اشک من ز حد بگذشت و می ترسم شود / شط محیط مرکز گیلان که دیدن قطره هاست
مست اغراقی درین معنی ولی قصد شرف / کو بهر نام فریدون حشمتی دریا عطاست

جهانشاه

ای اهل قلوب را جناب تو پناه
هجران که کدا دد دل از آن سر میان
گیسوی جعد اوست کیهان مراد ما
شاه جهان چینی و بر تر ز حسن و ما
جون فکندم بر آن دو گوشهٔ چشم
ثانی آن جوان گزین را یکی بگیر
جان سر نهاد جون تو گزیدی لب از نهان
شاه جهان لطف و ز لطف برتر است
دهان گر بجان پسر ببر میکند
جه با انکه شبها پریشان بسوخت
از سر حد تو جون پوشیده شد طرف دهان
جها از دوی نیکوی تو دیدیم
بس راحت و آسایش از نام تو بر جانها
از هیچ دل ربودی و پستی نکون بران
جتوان بی تو چارهٔ کار م
دل از هجر بجد با آن خو کر ست
کوشهٔ لب را نگر بالای جان کرده جا دل
شب جود در جان قدم نهاد آن شاه
جاه یا در میان سر ها دو نهاد

فرخنده وخوش پناهی آنا ناگاه
آورد و لب از شوق نپر داز آه
کافرونیست از سر او تاج ما را
بس پیش کرده ایم ز بیم رقیب ادا
جشم را دل براه خویش برفت
گزروی شان واصل سزست بی نظیر
بی انتهاست شان تو را نها از ول شان
نامت دلی نظم نکردم موخر است
دگر آنجا با بیت شایسته ا بیت
دل از یاد تو شمع سان بر فروخت
اشک نی حد گشت بر رخسار جون روان
شها آشفته گفتیم و شنیدیم بیت
و ردلب شکر من با دل همه وقت انها
موکر کناره اش طرف ما شد نهان
مکر از شوق روی براه آدم
کر بی سوز شبها پریشان تر بیت
طرف رویش دل ستان هم ما بهم نا امید را
مطلع شرم گشت طلعت ماه
تاج وصلت بفرق شاهی داد

حرف الحا

حاجی شاه

طرف ابروی تو شد ای شه پریشان یا بهنا
حال ابتر داد عصه کسته
با شرف دوش هیچ نا کشته
هیچ حاشا کر شود آشفته یار

تا جرا آشفته شد آن دلنواز نازنین
جیش غم از آن میان نظفر
طرف ابرو شد ای شه آشفته
هم جان با شد حذر کن ز نهار

حاجی علی

زان پری جهره نام پرسیدم
گفت حالی و در میانهٔ آن
درداد جو برسیدم از آن مالیب
بیچاره دل از غایت حیرت بگزید

دوش در مجمع شریف و وضیع
گر دنقش دهان نهان ز جمیع
در جام زجاجی می لعلی ز طرب
از صورت آن زجاجی و لعلی لب

حاجی محمد

در گوشهٔ ابرویش بقانون حساب
زان خم که جو در خون دلم شد زده بود
در کعبهٔ وصالت اگر مید هند بار

کردیم تفرقی شرف کو در باب
برداشت کره ولی بصد ناز و عتاب
ارکان حج تمام کن و شکر حق گزار

حاجی

کشتن عاشق اگر بغمزه کدارد
شمشیر ز سر بابه تو باجی نهاده است
جون نام یار جست دل پاره پاره ام
حالی که بجای ماه بینی خانه
انجه در حق تو کرد د حاصلم

زنده دل آن اجر بی کرانه شمارد
بر پسر وران عالم و این نام بس ترا
خالی وداع کرد مرا چیست چاره ام
از دست هجر او شوی دیوانه
با سر من جان و با تن جان بود

ابرویش یک نیم و زلف حلقه بر ماهش تمام   بی دهان کردند شیرین با شرف تقریر نام
سراج منیرست درج ناز   رخت بر بپوشان که شد فاش راز
حاجتی تا نگفته ام شده است   زان نبام نکو علم شده است
حمد خوانم دم دلشاد برار   تا شد از تاج مزین سر بار
دل سوز داز حیا بکه بوس کی توان   جان لب دهان از کرده نمی یابد آن
حال بی پایان حسن از روح بابش تمام   شد عیان الا دهان کز وی نیابی غیر نام
کاج در چمن خلعت تو قضا   کن نگفتی که فتنه شد پیدا
محال دان که بنقش خیال خرسندم   ز بهر دفع ملال این خیال می بندم
از هوای حسن شمشاد قدت بالا کشید   رفت سرو از جای و جایش بود چون آزاد دید

حامد

جز پیش آر تا نشان دهمت   زان پری چهره کافت است
شخص جا دم ز ضعف سر دهم   زاولین نوع هشتمین جنت
جوان بت در خیال آرم بکرد نقش نشانم   مرا و را اگر تو دریابی شوی آگاه از اسرارم
حبیب الله
آن لب که ز چیب در حال   بوسد رخ سر مراد از اقبال
جان نقش تنت کشید در حال   اما بگذاشت دل ز امهال

حبیب

در دوستی ببین که من افتاده ام جدا   آن بین که جان ز کنج وصالت کامیاب
چون شرف نام شریف تو همی کرد ادا   مرحبا گفته و بی دل شده بگذاشت مرا
جای دل گم کرد ابرویش نشانی داد قاب   گرچه کج بود آن نشان من ز لبت پی بردم

بگریختم از سگان کوی تو سحر   از حبس رقیب جسته در دی بگر

حسام

دی شب شرف چو میر بخت صاف ز جام (درجام)   نقش مراد میخواند زان نقش فرخ انجام
از چشم من چو ریخت سران گوهری که بود   در چشم قطره بار ز دریا دری کشود
شرف در جام چند روی ساقی   که نگذارد در وی یک قطره باقی
در چشم قطره بار شرف بر کنار آب   سروی ز شوق قامت جانان بصورت است
چشم بخت را چو آمد نقش پیدا بی محال   کاشکی در دی شال قد او بستی خیال
جرم چشم مرا ز حرف تا ز پا راید   کند نثار بران قطره که دارد چشم

حسنا ه

لب شیرین و دندانش نگه کن   نشان جو وز پس آن ترک مه کن

حسن

دو اوصاف حور بهشتی شرف   بسی قصه از هر کسی می شنود
سخن را چو پر در میان داشتم   بجز صورت نام نیکو نبود
هر چند که حسن مه به پایان برسد   گیرم که با آفتاب تابان برسد
چون روی ترا ببیند آخر حسد   ناقص شود و بجد نقصان برسد
ماهی که قدش سرو چمن بو باشد   سروی که برش ماه سخن گو باشد
گفتم که چه باشد از نکوئی نابت   خندید و نیاز گفت نیکو باشد
ای باد گران خورده می آخر تا چند   وین عربده پیاپی آخر تا چند
گر حرفی ازین حال بگویم با سنگ   سوز دل سنگین وی آخر تا چند

زاب تازی بگوشهٔ میدان
چهرهٔ خوب تراسوزم سپندی تا پسند
از پی گوهر نام تو چو دری سفتیم
سخن چو شد بسعادت لب و دهان تو خیال
اگر دل بختی از مهرت کند منع
انکه تنهای گزنید یا جدای مانده است
ایا بی دل ز احسان تو تا زا ن
زمانی که می بر دل افزود شوق
نیست چون نیست نصیب از لب ساقی جز یاس
بر بستر محنت شرف هنگام جان افشاندنش
چو بر در روی تو نی نی سخن بروضهٔ جان
مهرهای سوزدم گر ز اوج چین
حسبنا الله گو شرف با سوز
از حسن تو دل چو یافت فتحی از غیب
ابر اگر باران نبارد گو مبار
سر زیبت میان گوشهٔ ابروها
شیر فلک شکار کنم ز ابتدای حال
دو تیشه چو ما هم لب شیرین تنگش دو
دیزان ز هوای خط او اشک

فرحی کرد شهوار ز ما رن گزنید
نقش بکد از دزد بد سوزش کند دفع
از سر حال سخن گفتم و پیدل گشتیم
لب از دهان بگزید و بجاند بر سر دندان
حوالت کن سر آهن بسندان
یارم از احسان که لوح مهربانی خوانده است
سمند کام با کردن فرازان
شرف بر زبان راند با شنید و ذوق
رای آشفتهٔ حیران بجز از دردی کاس
ز اخلاص گوید نام او یا حسن یاسین خواندنش
لب شیرین سوی دندان شوان دید دهان
آفتابی بر نیامد مثل او
تا ز اوّل سخن شوی فیروز
لب نیز بدل راست شد و رست از عیب
حسبنا باران چشم سیل بار
کانرا شوان گفت بکس هیچ نکو
گر پاسبان کوی تو من سر سبز کنم
ز آغاز سخن تمام شد دل بر باد
جان جا بجا ز سبزه گرده

غیر از تو شرف سبا شماه
چهرهٔ جان ز اشک شد مغسول
دل از جان محض مهرت و ز شوقش
مثلی زن که گر نجا نه کس است
در بحر وحدت ای دل گر اهل آشنایی
با ما بلال خال چو میل وصال کرد
کنار حوض و لب سبزه است و رویی نکو
ز پس زلف گرفتم لب سیکوترش
نسخ ریحان بکند خط تو و لنج او بکند
حرفی از حسنت محرّر گشت بر روح حسن
هر کسی سخنی گفت و چو بر تیغ بر داشت
صورت طلعت خیاط چو تاب اندازد
خوش بر آشفت از تعنّم زلف و تابش بری از او
گر ما دوش در وصف جمال دوست می‌سفتیم

زنبیان که تو دل ربودی از وی
تا ز تن شد دل شکسته ملول
چکد چون باده نوشی قطره از لب
وز حضور و سرور و نورش چو
ماهیست بر سر آب و آب از حباب ماهی
در حال سنبل تو و داغ بلال کرد
شرف بجز می و مطرب ز بخت هیچ مجو
راحت ز دوحت اگر میطلبی راحی گیر
صورت دل چو شنا جان شرف چون نیکند
سبزهٔ خط تو چون سر بر زد از طرف چمن
بیرنگ سخن بگشت از آن وضع که داشت
نغز سوزن که ز پولاد بود بکند از د
منتسب شد تباری پیش از خوش تار گو
چو چشم و ابرویش دیدم دهانرا هیچ نشکفتیم

جبین

با تیغش اگر بقصد کشتن پا نهی
چو تیغ بجان باش که نیکو باش
حساب را بمیان آید نیاییم
نقش چشمش چو بی دهان دیدیم

از لطف هزار جان پیک یا نهی
گر نقش بد کند ز چشتن بانی
از این و آن شرف ما در تماشایی
چشمه از چشم خود روان دیدیم

در بر حسن از هوای نام نیکوی تو دل — از سکون بگذشت و زد بر حد فیروزنی تیغ
خورشید حسن را چو قرین گشت مشتری — فتحی فزود و نام تو شد ختم دلبری
روی نکو ز جیب سعادت نما کهان — خوش باشد او نموده و ما رفته از میان
گل گفت کاب حیوان در چاه آن زنخدان — گفتم ز روی حسرت با در میان دندان
چون قدح در داد و قد بنهفت یار — سر بچه شد تمامی آشکار
باید که بدانند آنک نامت خواند — کز نقش دو چشم تو غم دل کاید
مشکل ما کز لب شیرین گشود — رشتهٔ دندان تمامی نمود
عشقبازان ز شادی غم تو — حزن را پاک بهره بر دل افزایند
جان لوح خیال بهر آن آراید — کز نقش دو چشمش غم دل بزداید
نیکوئی را گفتم ادنی وصفی از اوصاف اوست — حسن را تصغیر کردم از پی تعظیم دوست
ماه مرا در بزم می چنش یکی صد میشود — وز حسن نه پایان او خورشید بخود مشود
یک قدح با انیس دل جستم — از دو سو شد روان شابه سبو
ابر بی آب گشت تا با دید — اشک من وین ز سر گذشت گذشت
سحر میکرد به چشم بی مهرش خجل — گر تو نام نیک میخواهی شرف آن را بهل
دل ز پیچان غایت تقدیس خواست — تا یقین شد حاصلش نیمی بکاست
با نخستین جزو دین محصول کلش باز زن — تا ز عکسش حاصل دنیا و دین یابی یقین
در میان دو خانه بر چس — دیدا ورا ولی بر از نیس
دل نبده از چس تن میرماند — رقیبا از کین آستین بر فشاند
بهر زیبائی خلق از خاص و عام — حسن بی پایان او نیمی تمام

فتاد قطره ز طرف جبین چو چهره گشاد — بجای طلعت بدر آفتاب کرد طلوع
بنام دوست روان کن می ای مقام شناس — که حور عین بفروشد ورع بدردی کاس
چون روی نکوی تو نمودم بسمن — بیدل شد و زین دلش عوض دادم باز
چو دلبرم لب شیرین نمود و طرف دهان — در آن میان سپه لؤلؤ شمار دیگر دم
روی نیکو چو پند از سر زو — دیده را آن بجای خورشید است
از طرف ابروانش تا زنخدان — سی ره شمار کردم ما بیست در تمامی
از طرف حقهٔ دهنش رشته گهر — تا دیده دیده و بپروین پر و دید
ما بر خرابی لبش گنجی یکی در خود تو گنجیم — با چنین سینه کنارت ما در میان نگنجیم

حکیم الدین

تا دل شده از حکایت خلق نفور — درمان جوید دلی پریشان محصور

حمزه

نخانهٔ شرف آفتاب کیوان دو کس — تمام خویش بناهید داد دوره برداشت
چو خال چهره اش جای دگر شد — دهان را جای آن خط نقش بستم
دی خال چهره اش که مرا و را بها فزود — بس نکته در صعود و نزولش بما نمود
حمد بی حد که زهد بیچاره — ساخت تن پر نفس اماره
از لب حمزه قطره بر سر می — می چکد وز عذار ساقی خوی
شرف گفت نکونامت و نگشاد دهان — حکم بیدل بزه دانند شنیدن خوبان
حرام گشت بر اصحاب درد گفتن راز — حرام را بزه دانم نگویم آنرا باز
زاهد نکنی نیاز رندان را رد — گر در حرم زاهد نباشد توبه

قد خوابید و بهم لب و بر خاست شغب	الف با حرکت را چو لب افزود طلب
غمزه اش را که باده در قدحست	اول غنم نهایت وحشت
رحم زاهد خانهٔ دل میکند	گل ز باغ لطف ساقی میدمد
از جانب غمزه چون شد آن خال	بس کاهم ازانکه چون شود دل خال
زاشکال رمل آنچه بجز عنصر هوا	بگشاد زو تو بر سر نوشش نقطهٔ فزا
در حکم زره گر بنود زلف زره سان	از ناوک مژگان یک دل نبرد جان

حمید الدین

حال میدان دی چو گفتم باز	شد پریشان و گشت تیرانداز

حمید

دی ارگویند حد باید زدن شرعست و دین	عکس آن گوید شرف گوئی معما باشد این
حدیثی مختصر گفتم پریشان	دران اثنا دهانش یاد کردم
دوشینه شرف چو زار در ماند	آشفته مدیح یار میخواند
محتسب گر مست دادند حد بی	این دران ز پید مگر انگاری
تا دلم شد طالب روی نکو	دهر نی و جام شد در خون دل
در حد نازکیست عذار نگار من	می بین شرف بجایش و دریاب این سخن

حیدر شاه

یکی نگشته ز مجنون خودی بعز اشنین	بر آستانهٔ قدر تو شد چنین برای الحسین
نخست و باز پس از پوت علویین	ببینه منزلت در میان سفلیین
حوری گزین تو ور نبود عاشقانه فرد	در ده شراب بچه و زین وضع گو نکرد

شرف چون نام او کوی حریم دارا پایه	کزان حرفی که در رتبت بنا شد فرد بگذاری
قدم برون نهد از شرم و چون گیسو بدید	کلاه را بود آن دم همه پر شوخی
دهنش را چو جان عقدا گفتم	از درش در حیا بها گفتم
شیخ دل در حد و سر در راه دوست	دارد و قصد شرف نام نکوست
یار در حد چو لب نی و شرف در راه او	رخ نمود آن سر نهاد این از پی نام نکو
در جاه غبغبش که ازان قطره می چکد	از دست غم دل شرف از سر گذشت فاش

حیدر علی

من چیا در علم میدانم نمیدانم امم	از چه میدانند نام نیک آن چیا صنم

حیدر

سوال کردم ازان دلبر مجاب نام	ز لطف کلک کهربا رساخت زیور دست
یکی میانهٔ شش و دو نور قم وانرا	شمار کرد و در آورد حرفی از سر دست
اگر آگهی داری از وضع جعفر	بدان واضعش را مکن راه گم
ز هشتم بهشتش ده هم قصر جات	ز جا دم غرف روزن بستم
بی دوست سرانجه دیده را آید	زاندیشهٔ رنگ عارضش آل آید
آشفته که نامش چو تبجیل برند	حرفی دو اش ز میان رود در باید
گر بدست آری سر زلف نکوسار نگار	ناری از مور ابگردان و یکی را صد شمار
مجنون که دائم چون شرف معشوقه دارد درون	درج چو لب پیش او شد دیدار لیلی پاک جنت
تا شرف سرو قدت در بر گرفت	ماند حیران و آتش دل در گرفت
پریشان و آشفته چون دور ماند	شرف از حریف در شنام یافت

صباحت از صباح و گل برآشفت / ز روی سر شد قدم خاک رهش رفت

رایت وصف رفیعت چون برافرازد شرف / از حیا دارا بیندازد علمها را ز دست

از لب بحر جو جوی بکد ز مرد آب / در دلش دست ز نان ارسطلی در دانه

شمار گیر ز پدپد که عکس شد تقصیر / تو چنین خاتمه دریاب و لطف عذر پذیر

بجای که ابتدای حالت / حرفی ز برای آخر کار

ز آغاز حدیثش نه معنی / ز بی نام نکو کر در توان یافت

سروار ز حیا دگر نه وید شاید / سرو من اگر ز خانه بیرون آید

هیچ باشد آنکه گیسرم در حساب / کشته دل زین باب ایم خون ناب

عالم و هر چه دران هم ز خطا هم ز صواب / ای شرف هیچ شمر گردش آزاد ریاب

آن کز بر ما برفت افسوس کنان / آخر ز حیا درآمد از در خندان

ساقیا دوشینه خیتم کرد و گاه آشتی / سینه را فتحی چو شد ضم من صراحی خواستم

دشمنش هیچ شمارد خرد و بس دلجوست / در توان یافت چه ریزد شکر از پسته دوست

ابر چشمش بیکند رسوا بکوی آن پسر / و آنچه زو باران شود حیران جوی آید بدر

تا تیر غمزه سوی یکی راست میکنی / ابروت از دو گوشه دل از دوری

چیست محصول کار و بار جهان / حیف بی حد و درد بی پایان

سر گو ز حیات هیچ ما در یابد / مقصود رخ از کار جهان بر تابد

در حرم دی دل دهان بگشاد شاد / غلغلی در مکه و بطحا فتاد

بحریم دیر شد ای دل نبود مجال برش / چو یکی بخوانی آنجا دگری قلم بسرکش

شرف مرد آنکه از جانان جز یافت / سر بر ظن کین سعادت زنده دریافت

حرف الخاء — خالد

چون صورت خال عرضه کردم با دل / باشد که کم نشان ز نامش حاصل

دل گفت بتر پسینه کرد ابی / دریاب که حل شود ترا این مشکل

از پاس عارضش اهل نظر خواندند نام / اگرچه از خط هیچ اثر در خد او ظاهر نگشت

تا شرف روی خویش دید تمام / دل بمعنی خویش بوصوف

خال به بوش تو دل چو دل چو ادبی بجو او / چشمه نوشش تو جان جانا گیست این رنگ و بو

خرابی را که دل گردد اسیرت / نوازش کن که باشد دستگیرت

خدیجه

ز گوشه زنخش تا بچه دمی چه دل / نگاه کرد شرف دوش و گفت لا یعقل

با خال چو زد خال بماند حیران / کان چند یجه خال دیگر آرد بمیان

خداداد

دوست رخ بنمود و هر جانب یکی از روی ذوق / چون شرف شد مست و در اول خرد بنهاد سر

خود را پدل بر روی او خواهم داد / کز هر دو جهان شوم بکلی آزاد

خرشاه

گرچه شوریده دلم در خور سر تا دپی آ / همش آخر بصلاح آید که بی ترتیب است

خش راه چون یافت سوی نجات / همانرا بجو چاره دیگر ثبات

گر آراید زمستان طرف بستان / مهش خار پریشان بین گل افشان

رخش ما بگفتیم و آشفته شد / لبش لعل خواندیم و در سفته شد

رخ شاهم بترتیبی بستوده / جهانرا زینتی از نو فزوده

از غرۀ خورشید تو تا دامن طره — آشفته شما را بجز ما ساخته غره
از رخ خوب تو تا ماه همی پوشد چهره — سر بزیر قدم انداخته از شرم سپهر

خسرم

آن ماه که مهر او بجان می کارم — جز بردن بار او نباشد کارم
هر شام ز هجر نام او تا دم صبح — خون بارم و اگرش نهان میدارم
گوشۀ شکر تو در دندان — بینم از دور و میگدازد جان
صاف راح روح پرور در خمار — نیست چون دردی درد تو سازگار
گر شراب آلوده باید خرقه ام — قهر بی حد گو مفرما محتسب
جز صورت او که ناگزیرست مرا — با بی چیزی فارغم از هر دو سرا
ملک که چون شرف او هم ز بندگان همت — بر آستانۀ دولت بماند در خم راست
هر که زان لب چشید طعم رطب — نخل خرما ز بن ببیند از د شد
بها در مکتبش آن لوح نامه زانقش شد — با نقش الف بی تی باری پر ما خوش
ای سرو سهی بو که مرا غایت کامی — مخرام که ما محو شویم از تو خرامی

خسرو شاه

در گوشۀ خاطرم بس از فکر تمام — افکند سپر روش نام بار آخر شد
سرو در خاشاک بند دهن ان بیند برش — از کنار جوی قدت وانگاه خواند که
لب خندان و طرف دندانش — تا شرف دید روش هست براه
در خروش آمد ز بحر کاهی — شرف و سوخت نقش خرکاهی
سرو در خاشاک ماند بی نهالی چون قد — وان سرکاهی شمر از باغ وصف او سر شب

تاج خوبی بر سر اقبال دارد آن صنم — وه که در وی شادم و نشنیده ام زان هیچ دم

خسرو

سخن ز حد گذرانید و زیر بالا کش — رقیب شعبده آمیز و هست یار دل
ز صاف خمر معنی می شود فاش — در شش صورت پریشانست گو باش
روی خوبش بر فراز سرو ناز — ماه اقبالست از اوج وقار
لب خندانش را دندان چو باید — شرف ترسد که روح از پا در آید
چو گفتمش ز تو شد چشم بخت من بیدار — ز خنده لب بگشود از سر و بی تکرار
حسن بحید واژدنی بر چهره خالی شاد دل — لب گزید از طرۀ آن حور و گشت آنکه خجل
ز صبح وصل خورشیدم اثر کو — خروش آشفته میخواند سحر کو
ترا با تیغ دایم قصد جانست — گرت این خوب و دپیر در میانست
لحظۀ صبر کن سخن بشنو — بیدار کرد داین از آن بس رود
بیا تا چون شرف خود را بکوی دلبر اندازیم — ز نجات ار دل خرد با سر فدای پای او سازیم
در عکس رخ خوب تو و آتش آورد — با یاد من وحشت از آن حرف فی خورد

خضر شاه

دندان چو نهد بر عسر بی ترک سخن دان — در خواه بجای لب او صورت دندان

خضر

ز اسما مثلثی که عشقش حاصلست و بس — مشروح بشنو از شرفای خبر العمی
او را برابرست بهم مرکز و محیط — نصف محیط معتبر پیش ثلث مطلعی
چون دل از خیر صد فزایش یافت — بر زبان پر تو ثنایش تافت

سر برآورد خطش از ناگاه | بر کی از صیمران بجانب ماه
در خورار بیند شرف بی روی وی | چشم را از شرم باید کرد جوی
برداشته پرده از رخ وان رخ فرزد | با پرده برداشته در عین خجالت
داد اختر شمر از ماه و خورم دوش خبر | زان خبر دل یگانه رخ او شد عاشق
گفت بنوازمت و گشت دران خیر ضمان | دل و خود نام دل اصلا براو شوان برد
تازه شد جان از هوای خلق یار | چون صبا را یافتم عنبر نثار
رفتم سوی آن خود رسته شمشاد | صبا را هر سحر باصورت حال
از روی ضرورت بجای رخ وی | در خور چنیم تشنه ز پیم حباب
عزم رفتن کردی و خوف جدائی شعله بود | وز نخستین شعله آن خوف میسوزد ضمیر
گر پا بد جسر ضمیر منیر | میسوزد دلت بحال اسیر
خرابی را که سر او کند ضر | عزیز مصر کو کن کیل او پر
خرابی را گر ترا باشد ضرورت | ورت نبود ز بهر نام کن شاد
راستی را تا خیالت رخ نمود | می برون رفت از ضمیرم هر چه بود
روی خوب تو چو خالی رخ صورت آرایست | باری از عالم معنی نمکی بهر وفاست
چون وصف جمال حور وا پرسیدم | در عکس رخ تو حاصلش را دیدم
تراست بر ورق گل دو خال عنبر فام | که گر بحصر درآرد شرف برآرد نام

فسیکفیکهم الله بخوان الآیة
تا که عکس رخ دلجوی تو یابد وایه

در یافت شرف بکوری خصم رقیب | در عکس رخ تو حاصل فتح قریب

در عکس رخ تو دیده اند اهل وقوف | مرحلهٔ بینات مجموع حروف

خلیفه

محبوب قلوب آن فرخنده خصال | حالیست درو ورای حسن رخ و خال
از خلق شریف قند چون یکداری | آنها دارد خبا نکه باید بکمال
ده کام تم بسته کمر بر ود | ... شرم برد و تع دو پیکر بر ود
ای کز خوبیت سوخته دل بر جا پاش | پای شرف وره تو کر سر برود
گر چین تو مشاطه عذرا نشدی | وامق ز نیسان واله و شیدا نشدی
رحمی خوبت کلج فزودی بر دل | تا پای شرف بستهٔ اینها نشدی
ما را طوبی سرو گل اندام تو بس | کوثر دردی ز جرعهٔ جام تو بس
هر چند که خیل فتنه آشفته زلفت | محصول دعای عاشقان نام تو بس
یکپاره ز لعل قطعهٔ از یاقوت | در حقه فکند و ریزه با لاتخت
ز خور چهره واز لعل و یاقوت لب | ز نقشه سما سو همین سو شغب
دامن از خلق چون کشید شرف | رقمش هست مرکز سعدین
روی خجلت زده از جانب لعل و یاقوت | دید فیروزه بزم تو و مغزش بکداخت
مرا در خفت ار بنی مزن دم تا شود آنها | تراز روشن که خود گوی فدایی تن تو جانها
ماه خریف را چو دگر گونه یافتم | یاد بهار کردم و بی یار باشم
چون شد بصدر کشتی با بره برتر از تع | ما ثانی ماهی فزود رابع
بز بر آن لب خندان نکره به پنهانی | لطیفه که نیابی بجو بیش ثانی
دل دران حیف که خالیست مرا و رابز لب | لب گرد دایم و ذا نهانش چه گویم باید

زکوشهٔ زنخش تا کنار لب چون لطف
روی خوبش با به خواند انکه وصلش خواست
جان از جا رفته ام شد وصلهٔ دامان یار
جو از روی خرد دیدم بلطف دل فزا او
ز خشم و زلف تو بشکفت اگر کذارم من
کردی پیاستی و دل از خوف شد مرا
از پهلوی رخ جو فیل وا گشت
ز روی خرد بین شود بسته تر
فقر بیحد جو بتکلیف افزود
باه من در خیمه کردانید باز
خالی که نکار دم ز پر فشانی
تالیف مرا تا شد دیباچهٔ خیر
اوج خوبی را جو ماهی مشتری تاج فلک
ز تحسین اصغر و اکبر ز سعدین اکبر و اصغر
دو تن جون بهرام و ناهید از دو سو رخشان شدند
ز اولین بخش خزان تا دومین بهر بهار
سعد اکبر مرکز آن حلقه زیبد کاندرو
بفروش جان بوعدهٔ وصلی کزین بجا
شب دوشین دل از بخت موافق یافت کام

وطن گزید دلش ده شد از لطافت جای
مشتری از نهم ناقص قدر کالا کاسته
دیدن وا پس ماند و من ز کوشه کردم اختیار
همی آمد ولی ساکن بکوشش جان نهاد او
ز خجل فته جو آشفته شد کذا او تن
باز این جهاست جور و شا ماه یکرا
برخاست شه از کنار شطرنج
در دل از این لهو از حد بدر
شد یکی چار رو در آخر شد پنج
آنچه بودش درون از زبان
بر گوشهٔ ماه زد ندارد ثانی
شد ختم بر آنها که نهانست از غیر
نام نیکت را نهند مردم بدان با ملک
شرف در منزل ثالث امام سعد را
درمیان کیوان و برجیس از شرف تابان شدند
صیف را گشته تهی آنچه سه مه بدنشمار
انکه چیزی داشت نصفی شد نصیب دیگری
پا درمیان نهند خلقی تا رسد بجا
بجای آخر شب دامن زلفش ز طرف

آرایش نکارم لب خندان بلطیفه
روی خوب و لب لعل از سر یاری دو بین
ماه من در خیمه جون برجیس را تعظیم کرد
آنچه ایزد بملک گفت که من خواهم کرد
خلال پیش لب پازینهٔ بکلید جنت
ز روی خرد گر بدانی مرا
رخ جو رفت از میانهٔ شطرنج
خالش از دلبری بجانب روی
جز ماه دارد که بر جیس دوش
در خیمه جو ماه کرد منزل
تاج خود جو افسر فرق کلب گشت
از هوای خواب ذیل لیل بر جیب نهار
نزار پیر شده یا بی تو در نماز حج
جو حاضر شد از دل از اخلاص در حیف
سلیقه بین که شرف صفر و نقطه که رمز
خلقی دیدم گذشته از صد حیران
ز روی خوب تو جون لاله شد تهی کشت
کس نه بیند آن دهان جون زلف آشفت از صبا
ز موجون عرض داد آشفته خیلی

پوشیده چه گویم که چه چیزی ز وظیفه ۲
فاش نبود و سخن کرد تمام از سر هوش
از برای نام نیک او شرف تقدیم کرد
در زمین روی نکاربیت بزیپایی نمود
که فهم از آن دهن اصلا نشانه نیست خبت
تن از فتنه شد رسته جان از بلا
فیل وا گشت و شد بپهلوی شاه
فتنه شد آشکار از پی سوی
نبامت کشاده لب فهم و هوش
شد مطلع فتح طرف محمل
جریان حریف را خود از آنها نصیب گشت
دو خیمه و وصلهٔ دیگر از دو سر برکنار
با شطار شرف تا نمایدش رای
بجز عدد فرایض دان شرف حیف
تباج سار فنز دو زنجب عقبا کاسب
از طرف دهان دوست وا نهار نهان
حیف و این که شنیدی ز سرگذشت گذشت
کم شد از خلقی پریشان خرد بالان جا
دهان بجود با آنها کر دیلی

دامن گل در میان اطراف چیزی بار کنار
برلب یاقوت رنگ از دلبری بو خال
وصف چیش حسن شوانم که نا کردم نظر

پاره زلفت با آنها تا نباشد آشکار
شد جان طرف دهان زانها که پیدا نیست تو
خیل فهم ابتر شود بعضی از وزیر و زبر

خلیل الله

صورت حالی که دو راز روی او دارد شرف
جز شب هلال شوتش رساند

لال باشد وابله انکم خرد در وصف او
که ماه تراویح شب خوش رساند

خلیل

ای شمس چهره ات را ماه تمام در حیل
مراد در حوز دگر سان ماه باشد
نام یار من از خیال بدان
زلف را دل جو دالی آشفته
جز شب رسیدست از آرام دل
ماهم از شک جو بر روی تو خال انگشت

در شان گیسوی تست کوی تر دل و اللیل
جو روی وی نه بینم آه از ین عید
یا بجایش مرا به پیچ و بخوان
دید و داخل شد و اسیر نماند
کر فردا همی نجشت کام دل
دیده بر داشتم از لعلش و دل باز گذاشت

خواجه میر احمد

در خواه پا بگانه عالم زنجه دبر

وز پی بری بسوی رضا آن ستوده تر

خواجه جان

بگشاد دهانت و خورد تیر ها
در خواستن گران جو از پا افتاد
آنان که بجانان دل و جان می ندهند

پر در زبان شد که جمله گوشت صدف
روی هوس از جهان روان باز افتاد
در بند جدا شد از آن می ندهند

خواهم که رسد زغم شرف و اخرجه
کاری کرد دل شیفته بگزید آنرا
خوابش بحجه کرد آرز و بخت شرف
از خواب جو بر داشت سر بیداری
خود را اگر به بینم بیدار پهلوی او

چشمان تو چشم جوامان می ندهند
سودای تواب و جان ببندید آنرا
با گوشه چشم تو مگر دید آنرا
دل داد جهان را ز سپهر جبار
نیم جهان بخشم وانهای آن جهانم

خواجه جوهر

کردم نظری بسوی گلها ز هوس
خو که داری تو جا کرد پریشان زلف عتاب

آمیخته با خار دو رو دیدم و بس
دهر در جور تو در مانده جای سر افتد

خواجه حسین

بزم انس دلبری جو در راز می سنجیم

جا با چمن خوی او بگفتیم و بر آشفتیم

خواجه حیدر

ز خود دامن بر افشان کو یکی کز جا بر افتاد

گران بس کز زند دست کم در بحر پس افتد

خواجه رستم

از شب قدرم نشان جو زن دادن ز لعل

چهره روزا فروز او در خواستم

خواجه رمضان

گفتم رخ او ضمان چه بود
وجه امان خضر بگویم که از کجاست
خضر جو نماه ما آشفته بشود

دگر شد بوسه صنع نکوتر نمود
آشفتگیش از پی نظم مراد ماست
در آن آشفتگی جمعیت افزود

خواجه ریحان

جون پریشان بکنم خوی شما در یعنی دوست
قطره کو نی بچکد از روی جان من ز شرم او

شرف لعل لب خوبا چ جای پای بود راست
چه در خواری شده راضی نه آخر صورت جانست

با رخ خوبش که وا کوید که ای شایسته دوست
زنخ بر کشته در هجران پریشان کی جو

جون پرزده و جواهر آشفته شده
تا ناحیه ابز دل راه براه

خواجه سرور

خو کرده دل بقد خش و تا زان جهت بسوخت
از راستی نهاده سرش زیر پای سرو

خو نقد کرده کو شها ز دو چشم
سر بر طرف جو پار اولی

خواجه سلمان

جو نقش بسته قضا سر جهست از اول آنم
ز مهر و ماه مدان در جهان شرف و نیک

خواجه سلمان

خو بحرف راست کن تا در جهان باپی سلیم
هر چه باشد غایت مقصود تست از نازو نعیم

سیل خون ما جا کویم و بر هم زنم
دست حیرت شرم با دم باز اگر زان دم زنم

سر خود را نهم پیش اگر جوید دل او جان
که در جان سهل میدانم اگر آشفته باشد زان

کفتم نکنم سوی خط و خال نظر
جان خال هوس میکند آشفته دکر

جام خالی هوس نبود اما
جون بر آشفت بخت حیث دوا

خواجه سنبل

در خواه جان که در کدرم زان جو کفتمش
دندان نهاد بر لب لعل جو که دم مزن

کفتم که خو تجد جفا از چه کرد جان
دندان نهاد بر لب دلجوی جان فشان

خواجه شرف الدین علی

با انکه تنم کوست بز وهنده مرا
روزی بدی نیافت پوینده مرا

نی فایج خواهش دلی آشفته
باشد نشود ز مهر جوینده مرا

خواجه صلاح

کفت چیزی ز حاجت در خواه
از سر صدق حال دل کفتم

خواجه عطا الله

خال وجه طالعها طالع تو آراید
ز مزم انکه بر هم زد طالع تو بکشاید

خواجه لطف

خواب را آخر چه شد با چشم من یار کرفت
جز خیال او نجوید جان که آید سوی لب

خواجه علی

خواب را آخر چه شد کز چشم من دامن کشید
هم خیالش کو در آنجا پا نهاد و آرمید

خواجه عنبر

تسلیم و ثبات و صبر در خواه این پیش
تا عمر ترا زاد فزاید بر دل

عیان دیدیم دو بهر از خور خواجه
چو چاه آشفت انکور ست و درد دلش

در خواب چه دید چشم بیدل
کانرا آخر نیافت حاصل

خواجه فریدون

جو فریاد و خون جمله بر هم زده
که رفت از دل و دیده غم زده

خواجه فضل الله

خو کرده ام بسر و قد تن تا چه بر دهد
از فیض دل فتاده که در لاله مه دهد

خواجه قنبر

زوده است تاج ورواج تا گرد / منازل سزا که صدق وخط صواب

خواجه کرم الدین

خوابرا با چه توان کرد نسبت همبر / هر کی آشفته و دل بست دین نیروزر

خواجه کمال الدین

خواستم بی خوبان رود دامن آن سرو / طلب لالا در کین بود و سر دستم گرفت

خواجه محمد

می ده که زخویشتن مراشکوه که دارم / تا از پسر خود واجم وشکر گزارم

خواجه مرجان

خوابرا با طرف چشم انگاشته است / مهر جان آنها مقدم داشته است

چرخ گرد انزا اگر دل واشود از مهر دوست / دل گشاد از مهرش آخر نه جان از مهر اوست

خواجه نصیر — بصوابی گرای گفتم هم / همه جور خطی کنی درهم — خواجه حبیب

زان رخ خوب وعکس او عشاق / جمله آشفته بر سر کویش

خوش خبر

دل که خواهش ز پیداد تو بود / پیوسته غلام سرو آزاد تو بود

خوش داد صبا از گل وشمشاد خبر / وز اول وآخرش غرض یاد تو بود

بستان غمزه خود شوخ گردد / چنین این خوبرا اگر واگذارند

رخ خوبش بترتیبی ستوده / جهانرا زینتی از نو فزوده

خیربک

شیرین کلک من چو شکر خاید / آنچه از نم او بوصف لعلش زاید

گرخوب بهم زنی و ترتیب کنی / حرفی دیگر از وی بجای دیگر باید

گر نزد دغدغه وز زین خال / کی برخ آشفته شود شاه دل

نسیم آمد سحر وز جعد جانان / شنیدم یک خبر لیکن پریشان

خیربیک

کی خبری نامرتب از تو شنیدیم / یا ز تو چیزی خلاف قاعده دیدیم

خبر صورت خوبش چو دید پیک شمال / مقدام بر خبر خیر فزاید بکمال

نام او هست تا زنی ور ری / بهتر ز نیک چو صورت نگری

از یاد علی که جان فزاید / آن خیر بیک بهم برآید

حرف الدال

دانیال

ای که در گوشه دل گشت مرا گر تو بدانی / ماه افسون گر رمال مرا نام بخوانی

انبیا را در دل آور جمله را حق داد آنی / زانبیا بر دار هم دل تا زحق یابی مراد

شب چو ماهم نمود چهره بگذشت / دبران با خیالش از سر خویش

دبران روی بپوشید زحیا / آن مه از زپی ده منزل را

هر دل که بعشق شد گرفتار / اول ز خیال دان شده زار

شرف چون نقطی آرای نباشد / پا در صدر دیوان نقش کن زود

دانا زکسی چو یافت صدبار آزار / دانی که نگردد از پیش دگر بار

داود

شرف چوبی سرو پا از در تو دو افتاد / دوان زپای درآمد که باز گرد دشاد

گفتم میان میدان با او بود شرف گفت
میدان میان ندارد یا جز میان ندارد

هر کجا غمزده را برسد کار بجان
درد دلسوخته را او ست درانجا درمان

تا طعم غمش شرف چشیده
دل داده ز درد او خریده

نردی با غمش باد دلدار
خصلی افزود و داد گفت بکار

گر واقفی از نهفتن راز
یک در دو زن و چهار گو باز

دل ز موی دوست تا ری یا بآخر چون کشید
ملتی از اول نهفت آخر دو چندان شد پدید

دوش می آمد نگار گلرخ خندان و شاد
دل ز پا افتاد و چون واگشت آخر سر نهاد

گر چه نیت داشتم دشنام را نگدا انگاشتم
آنچه باید گفت از ین بس دو سه ی انگاشتم

دام بر گل نهاد سنبل مو
بی مرا افتاده مرغ دل سر سو

دردی در دجون تمام کشم
آخر شدان دوای بی حد دل

دست از و چپ دنیا تا کی از حرخ بی عون
دل بگردان تا ز دامن نفکند محصول کون

بی مراد دل ز کنار تو یا فتیم
معذورم ار بسوی دهانت شتافتیم

عکس سواد زلف گر افتد بروی دوست
شد مهر از و نهفته و مهر شرف با او ست

طرف قلم از مداد چون بسپردم
چیزی ز دوات بد درو بسپردم

دامانش گرفتم چو بگل مایل شد
دامن بکشید از من و گل بیدل شد

شبنم ناله کار ست و فریاد و شب
چو فرد است شد آن درد دلسوز باد

تا فتنه حسنت بجهان پیدا شد
واسای تو دیده دید و دل شیدا شد

زین گوشه چشم تا بآن گوشه چشم
بینم همه لای را که آمد یا شد

دولتشاه

زعیم الدین

در عید گشت با من افزون بعدرت عید
در زیبی برون ز حد و عیش بر مزید

زکریا

در نزر گرفت طرف کمر نام نیک را
آن یار سیم تن که ندارد سر ریا

گر در زی هست میتوان دوخت
بر سرو قدش ز گل قبا به

با سر زلف آن نگار روان
هر یکی بی آن دگر دیدم عیان

تا ری از زلف تو بپچویم بجان
با کنار نپ میان و عکس آن

ذکر او مصحفیست فاتحه زا
شمار از هزار شد حافظ

نامش ز کنار یار دانم
کاتش زدو جا فروشانم

بر فرق گذاشت لعنه زر
یار چو قدم نهاد بر سر

زنگاری که دل وا بس انداخته
اگر آگهی کار رشد ساخته

کار عالم نه بس بسا مانست
گر ز پا پاره پریشانست

بیچاره شرف حال دل شیفته نهفت
کی راز بهم برزده با خلق توان گفت

دیده گر شور بیدرست دیدم درا جا صحیح
کارزی آشفته شد زین پیش از انصاف صحیح

ای گرز بهم برزده در چکالت
گفتی بکر القارعه آمد فالت

چشم مرا رگ زد دگر مژگان نشتر بکیش
ای رگ ز دل خون میفشان جانم فدای نیشش

ما مسکین خال من گاه و داعش به کنار
بی میان و دور باد از سر کناری آن میان

بت خندان یار را نام زیبا
زکریا ن کن طلب افتاده از پا

بت خندان ما را نام نکو
زکریا نی طلب نی ز من جو

نهاد سر بکنار تو زلف و نازان شد — که کس نیافت کناری ازان میان بجز او

زکی الدین

ای کوی تو دل نشین تر از باغ — جانی همه تن ز فرق سر تا بقدم
زلف تو زبس که جمع شد دل بر او — از کین دلی شود پریشان هر دم
روی زیبا را بگیسو برزد و آن سو فتاد — زلف و بر هم رفته زین سوی سمن پهلو نهاد
ز صاف زمزم و کوثر پیاله بی سر و پا — سوی دهان تو یا زید و زین گذشت از سر
زنگ آشفته زلفش آشفته — تمامی و این مکو با سر
ز گیسوی آن سو فتاده بپرس — پریشانی این دل ای جان من
بسوی زمزم و کعبه چو در خیال نگنجید — علو ختم رسالت مه از مدینه برآمد
بصد غصه واماند. اند اهل دنیا — زکی اهل دین رسته فارغ ازآنها
سر زلف و رخ کلرنگ و لب یاقوتی — گردان شد دلی آشفته تو معذور داد

زین الدین

ای باده لطف در لب لعل تو جام — وی نام فرح بخش تو جانم را کام
زیبا رخ نیکوی تو تا دید شرف — دی ناله بپیچد کند آشفته مدام
مرادی را که مرد از حسرت آن — چو در زین یافت این دل شید برین
زین دین که دران میان بکشای زرای — راضی ز تو حق چه سود جز زرق و
بازی نداند عاشقی خود را چو یابد — از هر دو عالم بیخبر فارغ ز دنیا و ز دین

سر زلف از طرف روی با برو پیوست
دالی آشفته نگه کن که بنونی چون نشست

سودای دکان تو کجا حد گدا است — دل قند لب لعل ترا نیم بها است
گر جان ضرری یافت ز تو دل شاد است — چه ضررت بگردن جان ز بپاست

رضی الدین

مه چو تابد ضیا بران لب لعل — بگزد لب ز ذوق ازان دیدن
دل راضی بروی آتش از تو — هم بر سپند بنی و بین هم خوش از تو

رکن الدین

زکین بت نقشی و آن دل در رو — پریشان شد و ماند از جهت دو جو
راست گویم بر سر کویت — ای دل آشفته در دو ابرویت
گر گشت ز روی ناز قد از سر لطف — دی پهلوی یا مقیم سر و آزاد است

رکن

سر دم کنار حجت و زناکه سوار شد — نامش که می نهفت شرف آشکار شد
شرف از شوق چو راند بزبان نام نگار — در بهشتست تو کوی سر رضوان بکنار
دی شرف قصه آن مه چو روان و امر اند — در میان گفت کلامی و لب لعل گزید
ترک ما را تا برفت از سر خمار — صافی خم را نمیدارد بکار
سر آشتی گر ندارد در بکار — دل او بدست آر سهلست کار
یار گندم گون جوی گر کم کند از جور و کین — خرمن صبرم بسوزد آتش غم بعد ازین
ز جور گنبد گردون چو بد نمی ماند — شرف مکن گله و در گذار گردون را

می بین سوی رمز چون بر آید
فال از مصحف که صاحب الحوت

روبیت زخال هست بنام نکو
مثنی شد مرض زین ناتوانی
چشم تو بیمار و ما مانند زلف
چون جلوه آغاز آن حور روحانی
روح القدس فروخت جوی تاختی بکام
انکه در جنت خوبی حور هست
تو قعت شرف را زما، مهر ماه این
دو که فتحی صنم شود ناکام و در پایم
از حد چو گذشت عکس آن نور
یکی آخر روز از و بهره ور
شرف چون سرو باشد حلال در دل او

ماهی در دو شبی که بهتر از هزار ماه
ورا آنرا بر پر آری باز دانی
در پریشانی چو بینیم آن مرض
روح القدس واله شود کی قدس بد کر
مجموع قد پس خویش بیازی تمام
دلش از یاد خدا معمور هست
که رو بجال وی آرد زروی لطف و تمیز
سرو با دامان کل در حله آنچ رویش
در حله نکشت ظاهر آن حور
یکی با شب سدل اینها بیکبار
نشست و یافت درون از حلال تغیری

روح الله

حرف الزاء

زاهدی

زاه دیدم بی نکوهش کام خویش
ای شرف آهی برار از جان ریش

زاهد

ماه روئی که مهر ما بکداشت
دیده در جنت و جوی سرو قدش
زاه دلسوز من اگر شطری
خورشید ملک خوبی من آن غیرت ماه
خواهی ببر دهان او راه بری

جز وفا گرچه نیستش خو پیشه
کرده از هر طرف روان جویبار
بشنوی بشنوی از و بوئی
کز فرقت او گشت مرا روز سیاه
از خال نشانی بطلب بر سر راه

جهاری کش خرد مقصد شمارد
دو ربعش نصف یک ربعست و آن ربع
چار پنهان ز قصر نامی نام
دوم و چارمش یکم را نصف
زان شاه سوار صفدر پیدا نی
وصفش گهری نیست که آن سفته شود
نامش بتو گویم و نگویم چه رقیب
دلداده ستمکار خفا گستر من
مانند شرف بر در کویم نامش
اسباب مراد از بهم افتد روزی
پرسد شرف از غزه خونخوار تو نام
دانی که چو آراست گلستانش را
ستری دارد دهانت و غنچه چو دید
از محیط آیم با مرکز که چون آنجا رسیم
اسمت ارکان مرسرت شد
تا در آید بر سم بیخوار ان
شرف سترت و نام ترا یکی داند
چون شرف از لوح خاطر دنیا و آنچه اندر وست
چون ز سیرم فرقدین آید سوی اوج از حضیض

مترس از خامه بی ربطش شمارد
یکم واو با سوم این حال دارد
کرده زواوج ذروه استعلام
واو سوم را همان ز حسن نظام
لب گفت تمام گشت اگر میدانی
نهرش نه حکایتی که آن گفته شود
ترسم که بهم بر آید آشفته شود
رحمی نکند بر دل غم پرور من
ترسم که سر تیغ زند بر پر من
زلف تو بدست دلم افتد روزی
ترسم که سپرش بر قدم افتد روزی
کل تنگ جوابت گر بپانش را
خوش کرد و بر کشید دامانش را
بعد از آنجا آنچه ز و بعلی بود علوی شود
عقد آن منتظم ز دقت شد
خوش بیخانه نام یافت شرف
وگرچه هر یک از آنرا بصیغه خواند
با پریشانی ستردم در فراق روی دوست
گر مقدم دارم از اجاه من گرد د عرض

تا هوش دل آشفته مرا ظاهر و باطن	تا دور رم ازان محض معالی و محاسن
شرف از مهر دوست نیمی کاست	سراو از نپه دور رهین وفا بست
دی شدم سوی دپرستانش از نعی وفا	از لبش ننی شنیدم داه ازان حسن ادا
ماه این دور دگر گونه نماید تا باز	عجمی ما بکند چهره عرب وار ز ناز
دولت اگر بلفظ مجرد سبب شود	ماه عجم بچهره چو ماه عرب شود

دولتیار

دوا چو نقش لب نازنین خوبانست	بجز این کرشم زان و ایچ درمانست
تلو دل دهد یار عشق بلاست	وان بلا کام جان و دولت ماست
ای درد دل از هوای وفا یافته نشان	تیمار دل شکسته ثوابی عظیم دان
افسوس که مهر دوست خود ماهی بود	زان رای بگشت و حاصلم آهی بود
بر جوهر جان نگاشت نقاش قضا	نقش دو لب دوست برای دل ما

دولت

صولت عشق ز آفاقه بنود جز درد	هرکه درماند زهی دولت اگر تاب آورد
دوران لب تو نقش بستم	زان باز نگو که باز پستم
صبر دل اگرچه بود بی حد	در دور لبت نماند ازان هیچ
هرکه در بزم مغان از ساز فهم راز کرد	ور درا بگذاشت در هم خو ز خلوت باز کرد
دوشینه مهم گفت چو موی آراست	کاشفتگی دل تو از دولت ماست

حرف الذال — **ذوالقرنین**

در ذوق اگر گشت کسی آگه از سر	آنرا انگاه کن که ز کونین برده گو

تا شرف زان چشم و گیسو بیقرار افتاده است	مست سرپا کرده زیر پای یار افتاده است
گر سر خابجه قاعده مرعی بود نهند	بر پای دوست روی نماید مرادها
جهان بگیر هم از اول رها کن جو شرف دور نه	جو سرگردان شوی آنکه بدانی حاصل گیتی
جان گشت حزین چو جان برفت از پی یار	رسوا شدم از جدائی دل شده زار
دلدار اگر گامی نهد بر سیم اشک ما قدم	بالا فشانم خردها بهر نثارش دم بدم
دوستان را گر سر پیوند باشد راه هست	بی ره این مهر دل ماست که بس گمراه است

رشید

خورشید چو روی دلفریبت بیند	بیچون شود و بروز من بنشیند
شه چو دید پرسش را بترتیب مناسب	مرتب ساخت نامی یافت راهب
نه عجب گر شرف رند برفت از پی دل	شیخ را دزد دل هم برود پای از جای
شیر پا پس نهد به سر میدان آید	شیر مرد آنکه ز میدان کشش سر بکشاید
سر زلف تو بدست آورد دل	نقش سرگشته گر آید بر باد
گل را چو کشی تو دامن از دل	باید که چکد ز دامنش اشک
شرف نامت نهان میداشت از من	چو رشیدی داشتم دی گشت روشن
دل شرف چو بدست آوری باز دهد	بر ز مکاه وفا چون گشت خیال لشکر
سرگشته و پر ز اشک دامان دی دل	افتاد بپای آن مه چگل
سرماه رو که بوده حباب سیم داشته	خورشید پاک دامنش آن خود گذاشته

رضوانشاه

از کنار رقعه آن رخ میگرفتم در حساب	وانکه می جستم چو فرزین بر کنار شاه بود

رضوان

طرف ذقن چو شد دل او زلف تاوین | پیوسته دل دهد بقرین از دگر طرف

ذو الکفل

دوال راکهری زپی تاج دولت شد | ازان عنان که فلک بر سرش کشید دامن

ذو النون

تا چکید از روی ساقی بر لب خم قطره | صاف و درد شد مکمل روی می دیدم دران
ذوق بچه بود مجنون را از آن کشتی بدل | بود و نابود از مجالس چون لیلی میرسید
ابروی تو شد قبله و قرنی ز سر ذوق | نانی اویس القرنی خواند ذو النون
ذوق بچه مجال در مجنون | بدلید آنچه داشت و آنچه نداشت
آخر نکرد ذوق و نکرد دید لحظه | فارغ بتم ز باده و خم تا نشد تمام
ذکر او رفت و شرف حرف نخستین چو شنید | واله از پای در آمد ز جنون لب بگزید

حرف الراء — رجشاه

در راه تو جنبش طلبکار صبوز | حقا که دوم ندارد از کل امور

رجب

بن نشان زان مه زفیض آسمانی یافتم | راست اول نصف آخر ثلث ثانی یافتم
جام چون پر گشت نام ساقیست | در میان تا صافی آن باقیست
جان در بر دل ندارد آن قدر | کز بهجو تو پیسه دریغ دارند
زنگ و جب که و را بینم از کمال جمال | کمان برم که بعیدم از دوره صد سال
این عجب بین که چشم را شده است | دوست می بیند و نمی بیند

رستم

زین العابدین

دل ز القاب تو ماهی کاست تا یابد کام | زینت بچه و دین در افتتاح و اختتام
در زمین جویم نوال عابدی لیل و نهار | گر توانی سو شکافی چون شرف نامی برار
بعدل این زبان بهم بزند | شود سود کاکیه اکبر شده
چون با لب لعلش نیاز آشفته گویم با کهان | چشم فتد بر روی او دولت سر آرد در میان
گر نازلی آشفته شد مسکین غمش زین | مهر ابد پیوند ما خالد بماند خال دین
در ازل کاول ندارد اول آخر گرد این | کاب و خون بچه بود در چشم عشاق زین

زین

ما بعالم ز سو سها که بنی آدم راست | سر سودای تو داریم و تمامت وزیر است
چون چنین تو در حد کمال افتاده | مهر شرف ار مکمل افتاد سزاست
رحمتی کن بر شرف کو مبتلاست | زین که میگویم غرض نام شماست
چون از زمین زیر پایت گشت | ز بر آفتابت بچو شده
گر از رای رزین جوی شرف نام | دو رای مختلف باید که بنود
کسر چین زلف او را فتح خواندم و زین چرا | کین زمان دل در کمندش پای بند صد بلاست
آنچه میمون کرد نام تم را صد صفت | روی زرد و لب خشک و دل شکسته رفت
چون کند جلوه ماه مشکین خال | ننگرد سوی آفتاب کسی
ای شرف روی باید در زید آن | به که دیدار غیر در بستان
دانی که چرا خاک ره شیخ آدم | زیرا که با آن چشمه چشم ابا دم
شرف جو کو بهر نام تو گوشوار کند | جز این که بگذرد از سر دگر چه چاره کند

نامش سوال کردم و یک بوسه خواستم | گفتا چو نام خواهی ازین یک بدر آید

زینب

روی زیباست دختر ما را
صورتش زینت جهان آمد

حل کن از صورتش معما را
صورتت زینتش نشان آمد

حرف السین

سالم

بی برگ مانده شاخ امید از خزان هجر | حالم شود نکو چو در آید بهار وصل

سدید الدین

دی چو دیدم در آفتاب تمام
دیده ام دی در رخ ساقی تمام

چهرهٔ دوست بد با سیم و بر سیم
غرهٔ دولت دو شد ز آغاز تمام

سراج الدین

ای با سرو جان و دل بر آشفته بشرف
در بن طاس آن صنم چون قصد او زان نام تمام

تا کو بهر نامت مکرر آرند بکف
زد دو جا دور رفت در میم و در جیم بود آخر

سراج

شاهی بجمال و میدهد ماهت باج
تا سر شود از تاج مزین بادا
در خطهٔ خوبی چو ز سر خواهی تاج
سیر یار آنکه آخر بحد است
ز زلفش حکایت تهی گشته شد
غمزه ناسود تا ز تاراجش

لب کو بطلب ز شکر مصر خراج
ای شاه شرف ز فرقت آراسته تاج
صفری کم کن ز اولین قطب خراج
کوی خلد آسای جانان مقصد است
جبارت ز حد بردم آشفته شد
شد بکلی دل شکسته خراب

سعادت

زبان یکی کن و این عادت پسندیده | نگاه دار شرف همچو نور در دیده

سعد الدین

با مهر دوست افسر دولت با سیم و زرم
در سرپستی کامل کشته ام با خاص و عام
در شصت عدد کار تمامست ولی

آماده حاصلت در اوج سریر عشق
بنده را دردی در داو بجای دل تمام
یک باسی اگر در آن میان باشد به

سعد الله

مرغ دل من میل بدام تو کند
در دست دل بی سر اگر حاصل کن
از آتش عشق چون بسوزد اشغال
زان شعله چو ریزد شرر دود آلود است
سهل عادل صعب ظالم هر دو تا دیدی
جهره اش طره تا بنهفته است
سال عدل ار بهم بر آمده است
در شعلهٔ عشق داس دل چو بسوخت
چند دو آفتاب و دو مه روی او شرف

جان در سر زلف مشک فام تو کند
با شد و الله فدای نام تو کند
افتد در دل شعلهٔ از نور جمال
دیدار در آن روی نماید بکمال
اولین بجاست نامش گرچه زان حسابست
شغل دلها صورتا آشفته است
وعدهٔ ما بگنج میکده است
کامل شد و اشکبار نامی اندوخت
آن میشز ز خانه و این بیتر از شرف

سعد الملک

بر دست من ار پسچه اگر جام بود
عالم ز آن شد کشیده در سلک وجود
چرخ بری از خوف زیان رعبت بود

حاشا که بجز دوست مرا کام بود
تا آینهٔ روی دلارام بود
جز عشق باین تکاپوش ره که نمود

خورشید چو روی دوست در عالم دید
از بس گردش فرق فلک را فرسود
هر گونه آفتاب چو تابد ز زلف دوست
از روی او فلک شده از روی خجل
مهری با وج عزت نامی بزرونه کام
ما را درین میانه پای دولت در دام
افسر فرق دلم مهری بگویم مهرهاست
در ملال آشفتگی آرد سر آن کو دوا
دل گرچه دو گونه باج دارد از مهر
کان المست از جهت گردش مهر
دل کس عالم شوریده تمنا نکند
که در ان جلوه به چمن تو تماشا نکند

سعد وقاص

سعی بید با دو زلفش برد ام یکبار زلف
مختصر قصه حرفی در میان از دهان

سعدی

در خواب شنیدم سحری نام نگار
مهری که دلم داشت یکی گشت هزار
ای یاد توام فزوده مهری بر مهر
دیدار تو باشد که به چشم بیدار
میدان مراد از ذره سعی پیش گیر
در سعی آفتاب طلب کرده برج خویش
ز مهر و خانه اش هیچ و لی در یاب در سینه
که گر فتحی شود کسری چه فرماید خیابان سازی
زهی نام نیک تو در ربع دنی
بدانسان که در پوست در جست مغز

سعد

دل شکسته که بر بود چشم و دارد بر لف
مهل که جانب او را فزود که دارد زلف
شرف نسیم بران کام جان مجوبگا
بزر کشوده شود آنچه لب آسکندر
گرا ده نی بر سر این بنده بی دل
حقا که ز مهر تو نبرد سر موئی
بعد از اخراج خمس از آن لب قند
ربع با نفی شد نصیب قرب

رقم مهر چو با او دیدم
زود ش از خانه نشان سیدم
وانگه از سواد هر دفتر
کلک یکباره در میان آورد
زبان یکی کن وانگاه وعده بی پوست
بگو درست که نقد سخن درست بگو
عقود زلف مسلسل کاین او ست چند
نبار اگر شماری عدد ز حد برود
خال بر لعل تو نادیده گرابو در خشن
که عدس پای نهد پیش بد و بر آن تنگ
شرف چون تو یا زی تیر و کمان
سپر عد کند سینه خویش را

سعید

آن بت سیمین تن زرین کمر
گر دید از نام شریعت خبر
صورت حالی که دل بنده راست
با دو شود تاج سعادت بسر
از غایت مهر است که در عهد تو دل
پیوسته کد از دو د و خندان جاست

سلام الله

اکنون که بهار جلوه داد از بر سو
گل با سنبل خوب لقا شکین مو
صحرا ای شو که چتر بی غایت صنع
در لاله جمال می نماید رو
دوشش گفتم ز اه سحرگاه بترس
وز ناله شبهای من ای ماه بترس
از بیم زبان خلق دندان چو در
زد بر لب لعل و گفت الله بترس
شبی خالها بر لب لعل دوست
بنام خدا گر ببوسم نکوست
دران سلاله صلب کبار که کمال
تمام گشته تبا یدا یزد متعال
از لاله دل شکسته را این فزود
تا عکس روی تو در لاله نمود
نامش سوال کردم و از کین سلاح جست
حم خوان و نام خدا بر شرف در ست

ساقی لب تت بادهٔ لعلی جام — عکس لب لعل تت در لاله مدام
ز زلف و ابروی جانان شد شمال و هلال — یکی بهم زده صورت یکی پریشان حال
درون سلسلهٔ زلف بربر نیرنگ — دل شکسته امل شد دران امل بکرنگ

سلام

از سال پنگن اولین روز — چون آخر او تمام خوانی

سلطان بابر

مهر و مه و نه چرخ همه آن تو است — دریاب و ز حق شناس این را بیقین
مهر و ماه و آسمان کامش نه کشته ادا — در برجاه رفیعش آب با پی از جیا
آن مه تازه شیوهٔ از خانه باید داد — گر پسر بدر کند همه عالم شوند شاد
تخت یاد کن از آنکه هست ظل الله — با بر کف کرمش اگر بری حاجت
مهر و مه دان جای او و آنکه ز اوطان بابر — کشته با بسم را از یاد ب دلشاد کن

سلطان بایسنغر

در دل سلمان بجای مطلع مدح از بدی — حرفی از لطفت لقب سلطان ساخت
پای قدرت گر بودی فرق چرخ از نعیم ناز — نقطهٔ عرش ترقی یافتی از بین آن
خسروی کز طرف تخت نهد پای جلال — بر سر طارم اعلی و بر آن نت بعین
عقل را بجد نقش جو الف زد در پی — دل رمید از سخن غیر گرانت وگر این

سلطان خلیل

برج سلطنت آن ماه اوج عز و جلال — اگر کند متبدل لباس حسن و جمال
تو روی خوب و لب لعل ساقی از پی — دران میانه مرا یاد کن شرف فی الحال

پوشید کنم دعای دلدار و رواست — پوشیدن اسرار طریق فقراست
در لنگر خود بجزقه کرد اند ماه — زان حد که دلیل صنع بیچون خداست
از مهر مهی دل ز خطا مست تر شد — گز نخل قدش گشته مرا بخت بلند
وین بخت بلند جب سلطانی دان — کو ظل الهست و جو او بی مانند
دل انسان در دجز ز جو بود باشد آشفته — مرا در حلق بیجد آزمایش دفتر این نکته

سلطان جهانشاه

جون از سعادت لب گشود از لطف جهدان نمود — گز مهر دل در جان فزود و آنهاش دل آگه بی آمده

سلطان شاه

نهایت هوس باطل دل از ناکاه — بان سپید که از شوق رو نهاد براه
قبای اطلس او بر سر آستین افشاند — انگشت اطلس او از نشاط دط خواند

سلطان علی

در لعل تو شد افسر جان تاج طلب — کشم رمزی نهفته در گوشهٔ لب
طره اش با بی ربی باشد بران گر نیز کنار — مهر ورزد با مهی وین روشنت از جهت یار
لطفی که در دندان او گنهش و فضلش نجات — چشم شرف راخی از لولو بسوی یم عطا
از شرف پرسی گر او ز اوطان جدا تو دید دیار — چشم دارد بر مهی هر سوی و مقصید روی یار
ما پس دو اجتماع دان از طالع — نصفی با حوت وصال جشن در هم شتم
لطفش ز حد بدر شده در شان آن سکبار — چشم جو دید سیل کنون جاری کنار
جو خورشید رخش افتد بزلف آن وارث لیلی — نماید آن سر طره میان آتش و نعلی
ز الطاف از سر حد بدون در صورت ز پیامبی — یا که دارد دم زدن الا شرف با الهی

بدردی جو فرو دی دهان طامع را — سوال اجوش اول مرا با آخر دار

سلطان محمد

زد بر لب لعل عقد دندان چو سیم — شد گوشهٔ طاق ابروان کژ دو نیم
دیدیم لب شیرین دو میانش دهنی — بر گوشهٔ دیده عکس آن ماند مقیم
آمد طرف سمندت برحل — روی طمع آورد بان یافت محل
خورشید برافروخت رخ از رشک روان — در پیش شرف عطاردش ساخت بدل
ای تیغ تو قهرمان معمورهٔ فتح — رمح تو بود درخت باکورهٔ فتح
نخوتهٔ سی و سوم از آل حسن — با فاتحهٔ خاتمهٔ سورهٔ فتح
چون طرف سپر شاه ماه آرا شد — از خانه کشد سر چه کند شیدا بید
رویش که زاوج حسن تا بد هر دم — آورد بسوی درگهش چون ما شد
بگشاد ز بند و سلطنت پای جلال — وز گوشهٔ طاق فلک افتاد هلال
محروم ز روم ماندی و دلشده خون — از رشك سکندر ار بدیدی این حال
آشفته فکنده گوی مه بر گیسو — بشکسته ز طرف طاق خوبی ابرو
مه را بسر از هوای جبینت روات — گر مهر آرد بسوی درگاهش رو
در طالع عالم شرف آید گر کون جبین — هر دم که گردد عاشر شو ز جمله کیوان داخش
صاف سر دوشش داده انداز لطف دردی سوزاز — حمد خدا گوید که شد تا چش بود ذی خون کم
از روی سعادت دل خلق و دم طاعت — دل زاهن بر افتاد چپ پاسش شده عادت
نکو بود نکو اطلس گردد جز بکام تو — که محرم راکد از دل جو لب باز دنام تو
سی نکو گز سیل غلطان ده هزار — رفت ز اشکم وز لب من شکر بار

طیلسان بر سر زند یا بفکند بر چین اگر — راز محرم رفته ره یابد بسوی گوش دگر
کیوان درین طاس بهم بر شد نحس است — در نحس مبین زند بهم از دامن او خاست
چو دندان لطف بچید کرد و بکد بشت از ابر با — دهانش با لب شیرین بهم دادند بی پایان
سنبل بی مغز طغیان جو و باغی بی باک — ذوق حسن و دلبری راز آن سر مو تا چها
نگویم من و گر خود سیل با طوفان عیان باشد — شرف را هر دم دل حزین از صد دخان باشد
ز مهر و ماه شد آن طره سرکش — دل من وان دهان در حد تنگی الف
زاوج سپر داوه تافت کو طالع که از نصفش — بر چشم نصفی و خواند لب من مدح آشفته
مشتری را طیلسان آشفته بگذار دحیا — چون نیاید مدحت داغایی گاه ثنا
مهر و مه را چو دل از لطف دهی چون دل من — غیر مدح تو نگو شنید ترتیب سخن
در شان شاه لطف خدا را کرانه نیست — زان دسم دان که نیست دهان جدا از شکر
با وجود مهر و مه آن طره بی ده سر کشد — زان دل من وان دهان در حد تنگی چون بمند
گر نبد سلیمان از سر طوع و شکافدیم — برای گوهر نام پستایش گستر خاتم
دل سلمان بگذارد که دهانش آراید — غیر مدح تو بنظمی چنین ارزنده شود
از سلامت دل ها طاق شد آخر بدو نیم — محرمان را چو براند از طرف دو دیت دو ست
تاج سلطانی و لطف نهایت پی پایان — زپید از پی دهان باشد سپاس سبحان
از سپاس اول سخن گویم که از لعن بر قف — عاشقان را شد عطا و محمدت پچد نصیب

سلطان

✣ از سنبل طا بر تو کم باید بهر — مسکین شرف آشفته از آنش خواند
لب ساقی و لطف بچید او — گر بود گو مباش می بیان

یافتم رمزی که حلش روح دانا را تقوت — اجتماعی طالعش را ضعف غربی جلوت

سلغرشاه

مهی در رزم باه شد خوزان شعر من — با پریشانی صورت هرکه خواند گوید آه
صورت عرش در نیابد عقل — مهر باید نخست و آخرها
ز مهرم با مهی شعر من آرد — پریشانی و اشک دیده و آه
چو کنم گریه ز مهرم مهی ز اشک ملک — قطره بر عرش فتد و آه بر آید بفلک

سلغر

خوی تو اگر چه جورها با مه کرد — ما طلبت سواک و الله الفرد
نامت سحر از صبا چو پرسیدم گفت — سل واستمع الهزار من الورد
گر در طلب کام گشائی کامی — زنهار مکن پی روی سرخامی
ساغر که شد از خامه فتوی بدو نیم — وانبد بزیرکی بر آور نامی
ز سنبل هیچ پیدا نیست جز پوست — از آن بلبل بود با مغز گل دوست
چله میداری و از سوداست در سر صد هزار — صد هزاران چله زین یک چو نیرزد هوس دار
پسر خواهی هنرمندست و خواهی از هنرها دور — ز پی وی پس چو بالغ شد برای حج دبود مغرور
سنبل و بلبل و گل وا دان نغز — ز اولین پوست گیر تن از آخر مغز
ز ساغر نام سا... تا کی داشتم — عوض شد تا نشان تا نی از نام
سبزهٔ خطش چو سر زد ناگهان — دامن گل را غباری هست از آن
دی شب چو مه بر آمد با دلگشا عذاری — از مهر یاد کردم زان مه هزار باری
جویم دل آن غلام و ما را چه محل — مهر از طرفی جوید و ماه از طرفی

سلمان

چون رسته دندان بلب لعل نهاد — تنگی دهان نام دلم داد بیاد
انصاف بده شرف باین شیرینی — کس در عالم نشانی از نامی داد
چون نیست امید آنکه آن مست قدم — ما را بنوازد دمی از روی کرم
گو سنبلش از دامن گل سر برزن — تا آب زنیم بر سر آتش غم
گفتم بلطیفه با لب پسته دهن — یک شکر از آن پسته و صد شکر از من
خندید ولی ز شرم گوئی گاسیخت — از لاله دو برگ باور تنهای سمن
چون دل بنمود همیشه فرمان بر عشق — گردون تنگ شد دمی سر از جبر عشق
وان هم که مقیم در سفر باشد با آن مه — فرمان شده صادر زجهان داور عشق
شدم شب شاد از خوابی که دیدم در سحر — چو حرمان گشت زان روزی شده تغییر شادی عمر
تا صبح را برسان از من بیچاره پیام — کز سلامت دل ما گشته بجوید آرام
از رقیبش وا مگو کان ناخلف — تا سلما نیست بی نام ای شرف
ماه من از سال من داند شرف — آنچه در سالست اگر در من بود
با ترک نا ما ور جودی مرکب بمیدان راندم — یلمان تیغش دیدم و از خوف لیس خواندم
جز نصافی می دگر نشود — دل سلطان دار ملک فراغ
اهل دل ز مهر تا ماهی — توئی و زین تو نیز آگاهی
هست تا یافت مهی از جوی آب — اهل دل بر روی نیکو بیت
او را چو پیام گفتم از روی نیاز — آمد سر و شن بجانب ما از ناز
وا مگو از سوال بوسه سر شرف — کان دهان را یکی بجای دو است

نشان چون زان دهان جویم نماید خنده دزدانش
جو در دهان نگه کردم دهانزا دری نایم
دل شکسته بزلف تو بستم و در من
هوای چراغ حیات را دو دعن
دل که ابروش برآورد از کمانش
زکمان ساخت کسل عادت خویش

سلیمان

داری زلب و دهان نگین با خاتم
از سنبل خود دو باره درج بهم
تا حکم کنی بر انس و جان گر باشد
با اسم تو معنی سمای صنم
در آرزوی ماه وشی مهر آیین
گفتم چه پرم وجب ردی زمین
سر داد یا دهم ز آغاز سفر
در منزل اول دل و ماه دوزین
ماهی تو تمام و مهر ماهت تمام
آمیزشش اگر بود زهی عیش بکام
من سالی اگر بهم برآید عالم
خاموش نشینم نه چو پستان نالم
کو به بین اشک من از اوج سماک
تا سمک انکس که دریا در نیافت
روی تو که آرزوی جانست
مهر بیت که میل دل باشت
سرشکم در فراق شکر تو
یکی دریاست از ته تا بماهی
لب لعل تو در شمار خود ست
ما ز طرف دهان به پنداری
سی در سی و پنج در ده را
درمیان با یکی یکیست بدان
میل دل من که هست در شان کسی
انشاند ز چهره شرف قطره لبی
جو آیی سوی باغ و سرو لرزد
ازان بالا نسیم آشفته گردد
دنبالش دل جو میشود زیر و زبر
احوال شرف صورت این قصه گم

سنجر

رسن زلف جو سرزیر کشید
طرف چهر جان ماند در ان
جو مه بروی تو افتاد و من شدم حیران
میان شمس و قمر شد ستاره بی پایان
گفتا ز چه آه میکشی بچاری
گفتم صنما زانجه تو در سر داری
شد در ایام عشق بازی من
سنجق عشق را دو تو دامن
نرگس جو بهترین زبانش گوید
آشفته بوی تبت از انش بوید
تاج سعادت از سر ناموس فزاخت
زان جتر سنجری طلبد تا رود بتاخت
زلف میگفت با زنخدانش
صورت دیخش پریشانش
خنجرش بین که با سنان سماک
سر به میکند زهی چالاک
سنبلا و چون کند بلجا رسید تا بدو تاب
روی نیکو محضرش یک ماه افزاید بران

سهراب

هر کس که بکوی تو بسر خویش آید
لب را بهم بر زد ایمش آید
ز خنجرش بین که با سنان سماک
سر به میکند زهی چالاک
شب شرف جون منیت محبوبش بسر
با سهر آشفته باشد تا سحر
ره نیابی از فرای گرجه باره خواند
در سراب آنها که بینی تشنگی بنشانند
سپهها بهم برزند از نخت
پس انگاه تشنه و زخم در ثبت
غمزه فتان طره شب رو خال دزد افشار لب
یارس پس با اینها اگر درهم شود بود عجب
سراب که آشفته شد از مهمیزش
درخیک کیست که داد از خون ریزش
گر شرین عرین از تو کند کین احیا
در جای خود آشفته بماند بهرا پس

سیاوش

زلف تو که تکیه بر سمن دارد او / صد چین برا ز مشک ختن دارد او
هر چند که نام او سیاهست ولی / بر گوشهٔ خورشید وطن دارد او

سیاوش

بعزم روم رفت آن مه والی ز اشک چشم من / گر از سیواس واکردد پر از گوهر کند دامن

سید سلام الله

از مهر زدم دست با و زانکه جنبش / ماهیت تمام ازچه بمالش شده درهم
نقش سپندس گرفته دامن گل / تماسے و لاله آشفته

سید علی

از بس که خون تچید آمد بسوی دیده / از خون بگرانست چشم میان سیلی

سید کمال

گشت پنهان چون زدی در باغ گشت / سرو را رود دست و گل را پای گشت

سیدی احمد

دی دمی ساحر لبم چو همی داد فریب / بازی آشفته بدیدم زدلم رفت شکیب
گر مدیح اسدی را دهم از تو ترتیب / نکته دان فهم کند شمهٔ از نام حبیب
در سیم احدی شود پریشان زنهار / دانش طلب از هوای آن نام بیار

سیدی حسام

دل پیر چو بدست آری از سر بازی / از آن حساب پدر را تو مادر انگاری

سید یکه

سر بر سر دستست وفدا میکنم ازرا / آشفته چو بینم کهی آن سرو روا نرا

چار در سی و یک زدم و آخر / یک در سه زدم چهار و گشت
شرف را سیه دیده شد بیهده / در سینه اگر نسوخت سنگی زدم
بود هیچی ولی نه بس ظاهر / در یکی عجب است این حکایت
گهر زای و آنرا ندار نگاه / سر آیت دران ورنه دل کوه بسوخت

سیف الدین

زان رخ که نهفته از عیونست هنوز / بس دل که در انتظار خونست هنوز
سی فصل که اگر بیش یکی خواند عقل / دست دل و دامن جنونست هنوز
در سنالین سپاه افکن صاف یاقوتی عقار / ور بود دردی دردش هم دران ثنا پاپ
دل که در مهر تو ثبت بر کمانست / عکس لا فی بایفت و آخر اکداست
ب لعلش بغال دین داران / سورهٔ کوثرست و صورت جان
سی پاره بهر فال گشاید بهی کرمن / سی فال دیرو بی بکویش گرفته ام
تن جنیس شرف را که جان زمهر تمامست / نفیس گشت و در و عکس صورت بدلاست
جمع سیم و زر اگر سعد و رد انم صورتا / فاش میم درمیان کاخ شود دل خود نما

سیف الملوک

ماهی کرت فاش وز عالم نهفته روی / ماهیت کو بطرز دگر میکند ظهور

سیف

در ره عشقت که دردی کشش سبک تک بود / شیخ صافی چهره فرق از خوف میبازد قدم
گریزان شد زمن بیش سحر دل / چو پی بردم بسوی او پسین بود
زسی فرسنخ نشان دادند نامش / شرف در نیمهٔ آن یافت کامش

اگر چوند شود وانکه سر خود در شمار آرد / روا باشد که عاشق سر فدای پای یار آرد

از نخستین حرف از حرف نخستین شد زیاد / ثانیش شمار تا گردی بنام دوست شاد

قدت حرکت کرد و الف چون دو شد / تا تو دل سرگشته اش آری شمار

تشنه ایم و جهان پر آب حیات / با سبوی تهی کنار فرات

سیور غمش

دربستنش صورت توزع خاطر / کرد شرف عرضه بر تمام کابر

حرف الشین

شاه بابرخان

آن ماه که سر بر فراید همه وقت / دریافتم و رخ تو خواهد بود آن

شاه بابر

خامه ام شاکر بود گر نیست گنج / در هنر تا نقش پی بندد در پیچ

شاه برهان

اگر ز صدق طلبکار نام جانانی / بهاش دل شد اگر ره بری بآن دانی

شاهرخ

اگر سر در شمار آید روان گردد سرما / که رخ بنماید و گردد عیان نام شهنشاهی

در اثنای شرح غم آهی زدم / دم از صورت نام شاهی زدم

شاه رستم

سرو بالایش اگر خواهی که شهر آرا شود / خرده پای پیم بالا ریخت باید تا شود

شاکرم دان گرچه آنها دیده ام جای کرم / ستم ار خوانی مرا وآنرا علامت کشته ضم

سروش که طوبی آسا از سدره برگذشته / در شهر تا در آمد پستم ز سر گذشته

چو باغیت برگشته دوران درست / که در شام بیدل همین آه رست

شاه سلطان

مست در شاهان عیان سکر با خلاص و ادب / آفتاب و ماه تابان گشته از اوج طرب

شاه طاهر

چاه ذقن را سر طرف ما بیت نهان گردد / رو چون نهد سوی شرف دل میکشد سوی دگر

در شهر دلم یکجا سرودی چند و یکجا / ماهی که نمی کاهد رخساره او اصلا

از لب شکرین چه آه کنی / زان سر طره آه گو باری

نکدا چون شاط طه خوان / که ندانند غایت آنرا

خط سرزد و از سر طرفی آه برآمد / در شرحش اگر بسط کنم نکند نواز حد

شاه عبدالله

شد در طلبش عمر گرامی بر باد / وز دولت وصلش نشدم روزی شاد

چون شاهد ما را سر دلداری نیست / مسکین چه کند بنده خدایا زین داد

شاه علی

چون راس با کلیل ها افزاید شب / وز پهلوی به صرفه یابد عقرب

بر چیس ز جوز بس افتد و زهره تیر / تا حل شود این رموز تقویم طلب

در شعله می جوشد دو خندان در دش / زان سر و پا سوخت که از خود برد ش

در صورت شعلی که تو داری ای دل / کان پهلو پوست مشو زان غافل

دهان شمع شد یکبار کی آه / چو فوق حد خوبی یافت آن ماه

صورت شغل من بدر دی می / شیخ دریافت و آه زد در وی

می برد یوسف ما باز رقیبش بحیل / یا رب آن گرگ شود طعمهٔ شاهین اجل

شاه گرگین

گل بهار بر سر شاخست و چو عکسش بینم / یاد م از روی تو آید گل دولت چیدم
انکس که در دلش امل و در امل بیوفاست / زان و املو که بر رخش از اشک قطره‌هاست
جگر سوزست جان داغ و بهر دوست / بود غم در دل سالک که بر لب خالها داد

شاه ملک

چو استغفار کردم نام دلدار / لبش گشت از سر یاری گهربار
بکشتم گفت تم تیغ بکف / بلب شوق بلبلی گفت برف
پارهٔ حرص از دل کم میکند / بزم رندان کی شود خالی ز شیخ
دل چو بیند دور گردد زبیت / شادمان زان شیخ شود حالی

شجاع الدین

ای جان دل اگر بهم بر آید با مهر / از شرم شرف روان سر اندازد پیش

شجاع

دل داده ز آزار نمی اندیشد / مشتاق گل از خار نمی اندیشد
در موی تو جا گرفت دیوانه دلم / وز عاقبت کار نمی اندیشد
با وصل رخت کاینهٔ لطف خداست / زلف تو بر آشفته و در تاب چراست
گویی ز جفا دامن زلفت بکشید / مشاطه در آن میان که مویت پیراست
آن نازنین که بر همه عالم گزینمش / نقش سخن چشم من آید چو بینمش

شرف الدین

تا با آن مه فاش برآمیخت رقیب / دل گشته ز وضع خود تن از صورت خویش
فرخنده روی دوست که در عکس تیرش / فال شرف ز غرهٔ دولت بر آمده
چو دل فال از سر زلفش گشاید / درین حالش پریشانی نماید
شرف در فقر دید آنرا که غیر از نجح حاجت / نه دل در دین امروز نه جان در آخرت فردا

شرف

از طرف روی او طره چو بر داشت سحر / گرد بجایش طلوع مهر و سه چیز دگر
مهر و سه چیز دگر هست یکی هر چهار / از شرف این نکته پرس گر تو نداری خبر
هر صبح زند شرف بیالای خم / چون چرخ ز مهر عالم آرای دم
قلزم جوی اشک من بی سر و پا / باری بکرامت ز دریایی کم
مویت که ندانم از رگ جانش فرق / شک از پی لالا پیش استاده بفرق
سر بر کردی ز جیب و گیتی که ز مهر / دامان فلک چاک شد از جانب شرق
هر کجا نه شد ز شعاع بهت خجل / عارف شود شرف ز چنین جان خبر
چو آن ماه دل ماند کی گرد فاش / شرف گفت عذر و بیوسید پاش
شرف خورشید نیکویی ز لطف فرق آزاکی / زیر بالای شود زان فرق بر دم شرق و غرب
شرفا ما در آن شمار نه ایم / چون شمار زند نیک مردان را
تا نی سخن نکو که شود / حاصل صبر ز پا فسر حرف
طرف خط گرفت دل کافزود / حرف با بنیاتش از ظرفی
از جفای یار ما کردیم بیرون از شمار / دوش فریاد و بنود آنرا بر شیخ اعتبار

کر زانک بر دره بحساب آن مهوش	کرود شرف از روی وفا خاک رهش
صافی خم ز لب ظرف چو ریزد بباقی	در شرف هیچ نماند ز کدورت باقی
در ظهر یعنی و معما دارای	آن شکر فی که ندا ایشی ثانی
اشک ز آغاز و انجام شرف	بر سر امت ز دریا درکد
عمر ما چون از جوانی در گذشت	آخرش ابهر بباد از فلاح
شرف را چون بود اندیشه شرق	بجای پا نهد سر و انکه از فرق
در نام او چو چسپند حرفی فزودم از کند	الحق شکر فکشتم تا مدعی بداند
نکوست عقل ولی عشق را گزیده شرف	شریف را نبود مشتری چو ست اشرف
چون مشتری فکند ز نقدش تهی د	تا نیک نشر و شو اند شمار کرد
دل بزم جان ز فکر شرف گرچه بر فزود حسنت	محصول فکر بین که دل از فکر دل ربود
از نام خود نشانی آن مایه نکوی	گفت اول شب ... ز نهار تا نکوی
موی تو اگر چه دل ببند بر باد	فریاد کند دل از نه بپند آنرا
شب با ثبت خیالی اگر آیم خواهم	از پی شوق چو فریاد کنم ولکرد
چون رخت بندم زین سرا برکنده دل از شهر عجم	زلف ترا یاد آورم آنگاه منزل طی کنم
خوش سماعی رفت تا از وجد شد	فرش را به سوی دیگر سو بدل فرش را
چهره گستردم بزیر پای او کشایش شرف	ز آب چشمت مست بر خون باز گردان
عقرب زلف ماه پوش تو شد	غره آفتاب و ماه شرف
سوی تو که آفتاب می پوشاند	آخر ز چه فاش کرد رسوای ما
خورشید تن از حسد کداز د	آن ماه چو با شرف بسازد

بشکاف شرف سینه چو نی کز بد و صف	نی داشته زان شکاف کاری براد
زان طرف حافظ خوش نغمه چو طوطی بخواند	بر سر افشاندش از چشم در افشان گهر
شرف زان سرو خوش صورت اگر قبح تو جو	وفا پی وجاودیدان شوی از بخت جو
با شکر و بته زد شرف زان لب دم	آن داد و دعان دل این ز سر ساخت قدم
نام ز بد و نیک برآید لیکن	شرطست که نیک را در آری بکار
عقود چپیعه قصوی شرع را ثامن	تو رود تا شرف آمد نظام از باطن
بر سپهر دین شرف تا زد علم	گشت مهر شرع را بر جبین صنم
شرف از دیده چو خون می بارد	دامن شرم دو تو میدارد
شرح شمار غم چو نویسم بسی سخن	کردم بکلک اضافت ذیلش حساب کن
بر حاشیه کشف چو بنویسی شرح	از شرح بهل حاشیه را
از بهر شرف حله چو دوزند ملک	شرطست که دانش بود چپ فلک
قدش چون سوی مشتاقان خرامید	شرف زان سرو خوش صورت وفا دید

شروانشاه

ماهی که دل ز مهرش در بند باکو و شاد	بادا فدای نامش شروان و شابرانها

شروان

دوشینه بزم دلبران مایه ناز	کردند حریفان سخن مهر آغاز
شرح غم عشق را که پایانی نیست	واگفت شرف شمه از روی نیاز
ای بخت کسان بدوستی ستی تو	آزار دل شکستگان جستی تو
اضافت من ز شرم سرافکنده شدم	تا دست ز دوستان فروشستی تو

شرح الوان غصه می گفتیم / گفت پوشیده دار حال درون
شرح الوان غصه گز حد رفت / گر بکیوان رسد بسوزد داغ
شرح الوان غصه میگفتم / گفت زنهار حال غصه مگو
شرف از نام شریف تو نشان میجوید / لب شیرین تو پیوسته بجان میگوید
گفت پوشیده چو دادم جانت / لب شیرین تو با جان نامت
ازان آهو بدشت غم شرف باز / قدم فرسوده حیوانیست حیران
چو دل از عشق یافت لذت درد / شکر عشقت شرف فراوان کرد
سرم گر در شمار آرد روان نهم بپای او / وراز سر رو مگرداند زسر بکند رفدای او

شریف الدین

دل دوش بزلف او پریشان گشته / لافیش درین هست ولی آشفته

شریف

شکر بید از روی یار بفاش / کشته شد واه ازان نهانیهاش
شکر فروش تا لب عطار ما بدید / برداشت دل ز شکر واز حیب لب گزید
بکلی رو زغیر دوست بر تافت / شرف تا صورتش در خویشتن یافت
عرش تا فرش درین ره پویان / فرشی آشفته و عرشی حیران
تا ز جهان دامن همت فشاند / در شرف از غیر غباری نماند

شعبان

باشد کمر از سیم و زر و دلبر من / ماهیست که در میان زر آتست اورا
قدپیدا نراجو بود بحث ز اعیان زمان / از رجب تا رمضان نام تو باشد پنهان

در شان رقیب عیب بید ل / عین منزلت زد عاقل
چشم بیدار در شبان دراز / بارد از انتظار اشک نیاز
از ماه حرام و ز تا ماه صیام / از نام تو عقد سال و مه یافت نظام
در شبان مهر کو سفندان هست / لیکن از بهر خود زند با گرگ
در شبان چشمه چشم خو شد / وز تف سینه دهانم خو شد
دل استاد ست و دانش او روشن / از شمع زبان شود که مزد ورد بیت

شعیب

خورشید در اثنای دی از حوت گذشت / وآمد بشرف کام شرف حاصل گشت
ماه من تا ز زلف ساخت نقاب / دیده در شب ندید چهره خواب
عیب عشاق گفت آن دلبند / شرف از شرم سر به پیش افکند
زاهد نزد سالکان هرچند پایه عالی است / مهر در پیش دل من بهترین سرمایه است
چشم در سیب زنخدان تو افکندم دوش / خالها بر طرفش دیدم و بر داز دل هوش

شکر الله

آنان که بوصف تو قلمها زده اند / بر چهره ز خون دل رقمها زده اند
تا بر سر کوی تو سرافراخت شرف / در راه تو عقل و دل قدمها زده اند
دل در پی دوست پنجه می باز د / میسوزد و با خون جگر می سازد
گر شک داری تو بازی آن واله را / دل ده ز سر لطف که سر می بازد
گل یافت چو جز لطف نازک تن او / شد جامه دران ز رشک پیراهن او
گل رشک چو بر داشت شرف ولوله کرد / وز ولوله پاره شد دو جا دامن او
ای برده دل و جان شکر خنده همه / خوبان جهان ترا بجان بنده همه

از عشق تو دل گرانمی جست ونشد
با آنکه درین شهر شنیدند همه
چندانکه گفتم سپاس ازان سرو بیا
شه راند بر زبان شرف هم در آن
شرف از پای در افتاد ز روی کرشمه
بکشه کر رو نمایید از اول ماه تا بلخ

وز زلزله پنج آز شد کنده همه
آنجا اهل دل از جور تو دیدند همه
کز غلغله بلبلان پریدند همه
از فکر سر فکند پریشان بماند ولال
دل دره ای که در آتش دل شب
در دلها شماره کشت شکر رای شرف

بچه شکر افتاده است آن خال بر طرف دولب
ترک سر خود کن شرف زان خال وکام دل طلب

باری اشک شرف از تنت بریشان
درمیان دو شب زلفش اگر آشفته
زان عارض و غبغب شرف دل بود
شکر خدا که دامن زلف از شرف تا

سر لولو بلب لعل زد اینها چو
کم کنی پی شرف چاره اش ازنا بی جو
کز اوج ابرویش دوره تا دامن
وآمیخت با کلاله آشفته عاقبت

شرف روی وفا از شکوه بر تاب ورنجان مگو
بجایش غایت شکر و رضا و فضل وافضالش

شاهم چو رسید لشکر اهل عناد
بسته بسر و قامت آن شاه چمن شرف
لب شیرینش از اکرام نه سر ماند و نه
شرف رو بر حضیض خاک داده
آن سرو ناز را چو شرف سنگ لاله خواند

بگذاشت عناد و شد پریشان چو جراد
از جانبی رک دل و ز جانبی دو رب لطف
مهر بر داشتم از لعل چو دیدم آنها
درین راه از تذلل نیمه کاست
آشفته گشت کین سخن آشفته از چه راند

کعبش رشک هلال ابروی کفت شرف
اهل ذکر وورد وحال و علم وحلم اکنون
لشکر بازغ تاخت ز حد خطا
شکرش جو یم وجم آفت
شرف سر بر سر کویش چو کردی از سر
از برای شکرش آهی زدم کشاشد
اگر آشفته در شکل تو بیدل بیکم آهی
شکوه کرد شرف گفت از شکوه مگو

تخت گرچه تمامست پریشان کشتی
جمله زینها در شه شیرین با دل بسته آمد
زلزله شد کز و هم دل و هم سر رفت
لعل نی زر که طلب کرد در راه
آشفته باز لعبش بر آمیز ار بود
شد مخفف دل که جوید لعل با بی زر در راه
نگاهی چون شرف جانا زوال والکوید
که فلک سرو پابست درین راه و فلک

شمس الائمه

شام بیدل کهر زبان که بود
از سر شوق قدم پیش نهد سالم اگر

سال دمای کهم بر آمده است
بود ای مه زبی نام نکوی تو سفر

شمس الدین

روی او جستم نهفت از خشم روی خویش را
سلامش کرد من آشفته گشتم
بر من خالها نمود و در و
کری از پر سودا بیان بست شمال
صاف می با لقمه از گوشت چون باشد یمین
ز شمشیر شیر افکنت افتاب
دل از خون صورتی بست و دران عم راکناره

تا پس از یک سال دی مشت بر پهلوی ما
جوابش کرد صنم دی از سر ناز
دل که در پاس خویش بود بگشت
بعد ازین دست دل و گوشه دامان خال
درد دم را صاف سازد با تمام معتدل
زند خامه بر هم کز دلب نرگین
نمی کرد دمی خالی و چیزی عکسانه

شمس المعانی

آتش ز مهر روی تو در شمع سالمست   وز حد برون الیم نماید عذاب نار

شمس

سه حرفی زان دو حرفی سر سه حرفی   بجو گر جویی از نامش نشانی
بود ثلثش دو ثلث ثلثی آنا   دو ثلثش ثلث ثلثی بی کمانی
شرف نام یکی کو را دوم نیست   سه حرفست و عقود دیگرکاه چار
دو ثلثش ثلث یک ثلثست و یک ثلث   دو ثلث ثلثی از کنفش برون آر
از سرزنش دیت و بیداد عدو   حقا که عنان باز نپیچم زین کو
شمشیر که شیر ازان گریزان گردد   بر فرق سپرم نه که نگردانم رو
زین دیر خراب سر که آباد برفت   با نام نکو و خاطر شاد برفت
جون شام برای نام بردم بسحر   زان دل برمید وز آخر آزاد برفت
چشم تو که پا بست ویم تا پستم   سر داد بباد و دل ربود از دستم
این صورت حالست که گفتم با تو   وز نام خوشت نیز خیالی بستم
آن نخل که خار او گل و گل خارست   در قلب شتا سپر زده و پر بارست
از بیخ جو ثلث عشر شاخش ببرند   نام بت سرو قد گلرخسارست
شیرین لب دلبرم جو شکرخا شد   خندید بناز و شکلم حلوا شد
از طرف لبش رستهٔ دندان جو نمود   شکل دهنش در آن میان پیدا شد
جگر سوز دو چشم او ولی مست   لب شیرین شکربار جان بخش
بحساب دل دانش ور و تقویم خرد   ماه و خورشید ندانم بجز از دلبر خود

نام بتم سه حرفست روشن کم مفصل   ثانی دو ثلث ثالث و آن سر دو ثلث اول
یکانه ز دو عالم گزیده ام که سه حرف   که چارصد شمارست نام آن یار است
اگر شما ز سپر این جریده درگذرید   شود ز روی شرف قطرهای خون پاک
شمشاد قدت دست نما   تا شاد شود دل شکسته
سروش خواهد که سر در آرد با   دل جو دهنش بی گدار در حیا
در جمن سنبل از سمن برداشت   نمش گشت بنده و بگذاشت
دوش سروم تماشای گل و بید آمد   قمر از شرم نهان گشت جو خورشید آمد
از بستم نام ندادیم ار بر ورق از شمار   زیر بالا کشم ای آرام جان معذور دار
سورت جستیم جنبش بهر نام زان بگذشت   اول از سوگند گویم گر بنا شد باورت
جون نام او برآید تعظیم وزه و تحسین   نقش نخی جو دیدی خم خوان ویس
جو روشن شد از ما من شمع جمع   شرف راد گر گونه شد مهر شمع
شد عیان دوش جو کردیم یاد تو بکنج   در تمام درجات فلکی مطلع ماه
دل بر شمع رویت پروانه شد دریغ   بگداز تا بسوزد یا راز پهلوی شمع
واله جو شدم ز سر تا سین بنخش   در صورت او وهم دیدم دهنش
با روشنیت مخفی نام بتم گر باشد   ثلثش دو ثلث ثلثی و آن سر دو ثلث ثلثی
اگر شرف درج آسمان شماره کند   شوند متحد اندر میانه علوین
گر در پیالی جهرهٔ ماهی بینم   خرسند شوم ز بخت و خوشتن بنشینم
نام بپرسیدم و جون لعل لبش کوثر گشت   جشم و سر گفت بهم اول و آخر بنگفت
آنکه صاف کام در جام اوست   روی او در نقش باقی نام اوست

شهاب الدین

جان که از می انس آن مرجان خندان یافتم
در سر موی تو ما دلها پریشان یافتم

شهاب

کاست آرام و فزون شد نامهٔ سودای من
کان رخ روشن نهفت از چشم شب پیمای من

ماه پراکشت ابر زلف ادبی رای من
گشت روشن نام خورشید جهان آرای من

بر بوی تو سوز ما ز مجمر بگذشت
دود دلم از گنبد اخضر بگذشت

بی نقش رخ تو شرح اندوه فراق
گفتیم و زهاب دیده از سر بگذشت

از نام خوش دوست چو جستیم نشان
از غایت شرم باز گشت دهان

بر دامن مه فکند یک تار ز مو
وانکه بنمود ابر و روکرد نهان

از پس و پیش شین و با گم بود
عین بی عین و دال شد بر نام

روز از و خط شرف خواری شام
شب چو آنها بدل آرد همه انعام بود

کنونکه شب همه شب طلیلت و پاسخ ورد
پر از بهار اگر شب شود توانی خورد

هیبت عاقل اگر چه ز دخل مردم احمق
ز وضع خویش بگردد چو شاه بر بیدق

تو رقیب را خدا را پس ازین بجانه مشتان
که بشر بهم بر آید چو رها کنند شیطان

مرغ دل عاشق اگر یغما کرد
شهباز غمش ز دلبری ز پا کرد

نه شب آید روز را این را بدین
تا جوانی مرکب کوشش بران

از نیمه مه ولی تمامش
در شب طلب نشان نباش آید

شبی بنام تو گفتم شراب و ماه بر آمد
ز جای و زهره خرامان بمنزل قمر آمد

صنمی سیم بدن را چو بدست آوردی
گوشه بر سر آبی طلب و کو بردی

گفتم چو به پیشش بگویم ما ها
چون دیدمش از شتاب گفتم تا ها

ماه چون با ابر گردد هم عنان
هر دو را بگذار و نام یار خوان

از عتاب تو مهر بگریزد
تا رود شه بجایش آویزد

از عتاب آفتاب و هم سایه
بگریزند و شه درین پایه

ساقی چو گفت خواهم کاکسیر ابدانم
جستم شراب کانرا از سوده قصه خوانم

شکین کلاله بر رخ زیبا فکند و گفت
نامیست وابرو عشوه کنان هر دو را نهفت

شاه من بر اسب تازان و اسمان از آن
در تحیر کین چه ماهست و چه گردون بر زمین

گر ساز دادی که پسرش زیر پا بود
وانرا بها کند دو جهانش بها بود تو

از روانی آب شط چون زیر بالا یافتم
خواندم طلسمه و نام یار زیبا یافتم

شاه کرد بر اسب کام سوار
ای شرف دل ازین و آن بردار

لب میگون او چو دید شرف
بسوی جان شراب را راهی است

جوانی را چو ثانی میت ای پیر
بجای رفتها سکر چه تدبیر

در شب هجر اگر هزار کنی
دیده را الوداع باید کرد

نامش از چار حرف دانی تو
چون سه باشد یکی بود با دو

شد شکوه باید رکوع نامش چو بردم از ناز
گر محرمیم این تیغ از شکوه گو مکو باز

در زبان و آب اگر بنود پسر نام دوست
بر خود مباح دانم و این مذهبی نکوست

شیث

ز اول خمسه شد در صد رمنه
از اول تا با آخر یافت تعیین

چو صد رمنه را شد خمسه زیور
درخشید از سه منظر هشت پیکر

شیخ احمد

سرزد از روضهٔ جانم ز بی نام چپ — شاخ مدحی که برآید بنکوتر ترتیب

شیخ بایزید

گفت از دل خویش حرفی شرف — که بایزدی آشفت آخر کار

شیخ برهان الدین

در لب شیرین جزها داشت خوش — این دل آشفته زان میگردش

شیخ برهان

پوشیده بود در رمضان قصهٔ بستان — در غرهٔ شوال جزها شنوی زان

زلب شرف شنیدم ز سر تین صادق — جز نهان پدل که چگونه گشت عاشق

دسم جب تو جو در شیر فرو رفت بجان — هان بندیش که چون دست توان داشت ازان

لب شیرین او یارا همی گفت — جزها از پر ناز و گهر سفت

شیخ بهلول

انکه عشقش آتشی در کشور دلها زده — چون بپا در دی او می تیز دم در میکده

زاول شب داشتم تا آخر آواز دوره — آب و آتش بسته وافروخته بر هم گرفته

با ماه خود چو گشتم شوخی بهل برا شنفت — طبیعت نازک او را هیچش نمی توان

شنیده ام که در آشفتگی خلیل بهوش — بجبرئیل بزد استغاثه پند نیوش

بخویش دل شده اردلبری که مرا پاره — از دست بسته پای چه سازش چاره

تا برد آشفته بخشی مجو دیگر بندگان — از هوس بضنی زدامن بر کمر بست آسمان

شیخ چاچ

شامی که برده دلها از روی خوبی و حسن — از جای خویش سروش آید نیاز پرون

سوی شکر دید و یاقوت گشاد از خنده لب — حالی از ظرف لبش صفر دهان شد نابدید

شوخی کردم نداشت آشفت و چو خواست — رو گفت ز ابرویش بیا کردم فهم

شیخ حسین

در سر مو تمامی زحه پیچید سرشت — لب خندان رخ نیکو زسر رو جو دید

شیخ حیا

صاف شراب و درد وی با هم بود دل زحت — اتعان مکن گزین شاه آسان شود گار سخت

شیخ علی

لب شیرین بمی آلوده دهان کم شد خطا — چشم مست و لب لعلت بحباب دو گوا

مراز دل نرود مهر ماه خود حاشا — وگر کند ز دل خویش دور مهر و مرا

حاصل عمر شمر چون رخ خوبان آید — بهر این کار عزیزت شرف دیده مرا

شیخ عمر

اول شب رخ نمود آن یار رو خا — وز هوای ماه رویش ماه گاست

چو سر پر شد ز دوری کجا گنجد درو الا — هوای خوب رویان از برای دیده چنا

در عکس می چو دید رخ خود بچشم خود — آخر آمود در شرف اما نگفت فاش

شیخ محمد شاه

از دل خویش برکشید او از — بی سر و پا شرف ز فرط نیاز

راز محرم نهفته دار که شد — شاهد حال را نشیب فراز

شیخ محمد

زلف تو دل حدیث خالت بگفت — درشید دو خم زد ذکی خال نهفت

شیخ محمود

زان سر موحی آشفته زصد چین بهتر — را پستی دیدم و در حد کمالست آن سر
سر موی تو و آشفته خمی رو چه نکوست — لب شیرین و دهان نیز و دلجوی که بس
یار چون در خشم شد کشتم نخست — مدح خشم وی بتر بیبی درست
من حاصل عمر آن شرم گز بر خوبان — محروم دوم مانده و آشفته دوم باز
خویش را از شش جهت یابد یگانه گشته — با دهان و زلف گرچه شرف محبوب را
تا لب شیرین زبهر جرعه می زد بخم — کرده پاره از حسد دندان ساقی دست را
با خمی همه حد تو از شش جهت — می شنود آنگه برد ره باد ای سخن

شیخی

ان که پنداری بجاه خلعتش — کن مجسم شد محیط شش جهات
تا نیش ثانی ندارد یا بود — زین نمط زپای در سومنات
شیمه مهر ندارد من ز شوخی — آنچه از شرم دو فا بود در دجله گدا
کوشی اگر ز نفع بید بجو — خیز دامن فشان و بردی گو
بشیر آمد بخیر و من مکرر — برانداز کله بر چرخ اخضر
شیر از بن ناخن جدا شد — زان خیزه بی ره این بلا شد
دل ز شوخی دو باره برد و ندا — خیر کی را که داشت نگه داشت
جهان بر صدر دولت مرد ما زا — نشین بی بوست کو بید خیز بی جد
صورت ذندکیست در شیراز — فاش خواهی شود نهان کن راز

شید بچه چون نباشد شیخ را چیزی چه سود — جز ریا و از ز پیش و پس نمی باید نمود
بس عشوه کرد امروز باز آن دلستان با عاشقان — یک نیمه ز اول شیوه و آخر ز شوخی شد آن
شبی دلسوز رفت از خیمه آن مه — شده ز اشک شرف دریا همه
جشش قلم بخال و خط پند ادد — دی در شوخ جو اول آخر ساز
چنین شیرین ز حد بیرون کرا خاست — سهی سرو تب آن پیش از حد ماست
آن ندارد مه کی پسند مردم مال و ل — ماه شیرین روی خوبانت بکند ابرو هلال
از جوانی جو درگذشت شرف — دل ز سیری بکنج خلوت بست

شیخ

شیر علی

دو مه داری بس از چیزی که نیکوست — نهی با مهر و ماهی مشتری جوت
جوید همه مغز دین دگر تندیشد — در شرع شرف ولی ز سر تندیشد
شبی پیدل شرف شد بی سر و پا — ز مهر و آخر شب خود نه پیدا
جان لب گزد از لعل تو در شیرینی — لی لی تو نبازکی ورای اسپینی

شیر محمد

ان کو خردش بصد زبان بستوده — بریا دبی وصف وصی نفزوده
آشفته شده شرر ز شیرش چرخ — تا تیزه بخون دل خصم آلوده
محری کورا بود وضعی ستوده پیش دوست — تاج شاهی گر نهند بر فرق قدر اوست
جون سیر کند بجد کویش ای باد — ز آغاز و در اثناش مرا یکی باد
شکر کن و ز دل از وی نماند چون شد — آن مه محل نشین به رو برافکنده نقاب
جون سیر کند بجمل آن مونس دل — دل پسر نهند بجای باز آن محل

شکرش چون دل یاران جوید … گو دهانی که نه شکر شکن بیند
شکر دارم بس فراوان ورچه دل شد دونیم … کان نه محمل نشین بد بد و برقع بر فکند
با دل ریش از محل یابم بد امانش زنم … دست بر وجهی که کس شان باز نشناسد زهم

شیرین

اسیال شرف یا شده روزی بی زنگین … تنها شده آشفته از آن شیشه پا لحیتن
شکر ادل بنیم آمد که باشد شیر سیریم … چه سود آن چنبر و شیرین که انداز دم از آن
میکند ما را ز دین و دل بری … در سر سوی تو روی از دلبری
یار با دل عزم ره کرد از سر شوق تمام … در نخستین منزل آن یار بیدل گشت باز
وه که شد از شیوهٔ تو باز شرف مست … زین که دگر نقش لب تا چه دهد باز

شیء لله

پرسیدم از خود سحری نام یار جود … آن شوخ دلفریب ستمکار عشوه گر
عقلم جواب داد که چیزی خدا را … از من مپرس کز غمش آشفته ام دگر

حرف الصاد

صادق

شرف گر چو عشا شوی گوشه گیر … نهی پای اخلاص بر قاف قرب
صبا صبح دم زد نهانی ز جائی … دلم یافت آگاهی از آشنائی

صاعد

در جز نشان دهم اگر دریا بی … آن خانه که خفته است و نامش دره
در مخزن بشد هم بصندوق تخت … از شاه زدهم خریطه چادم صره
با آنکه دل ز من بردستم بجان اسیرش … بی دل صفاتت ما را با چشم شیر گیرش

ساکنان مصر جامع را بپرس … زانکه در وادی هجران یافت کس
بی سر و پا وصال هیچو یم … شده از انتظار چشم بکار د
از سر صدق نام و درک مقام … از سوی عشق جوی نیل مرام
چشم من در هوای صورت دوست … یافت معنی مجمع البحرین
در سینه من از میان جان و دم مهر … آن مه ز کنار اگر چه دوری جوید
صبا و بنده دو دل داده ایم پیوسته … بیوی زلف تو خود را بپکه کر بسته
یکشب بنپاز اگر بری شام بیام … در اول صبح برزند مهر رام

صالح

از وصف تو حرفی چو شرف کرد بیان … در آخر حال باز دید اول آن
در اسطرلاب سمت الرأس شناس … زحال آشفتگی چون کردی احساس
نیست شرح نیک نامی تو محتاج بیان … صبح را بی حرف تعریفست شهرت در جهان
گری از روی تو دارد این دم صدق سخن … صبح را با نالهٔ بی پوست باشد نسبتی

صدرالدین

دی گفت شرف بشکبو عطاری … صندل داری بهم بر آمد کاری
صید حرم امل بده بین … بیخوان یکی و دیگی همی ران

صدر

برخیز و ز بلبل ره گلزار بپرس … وز گل صفت چهرهٔ آن یار بپرس
دریاب صبا را و روان از سر دست … دل بخش او را و نام دلدار بپرس
هست در حلقهٔ ارباب شرف … حاصل کون کم از حلقهٔ صفر

صبر زبر دور و پای دل شد از جای | بی سروپا شو شرف برای دل خویش
در صبر بکرد و تو شود دل | تا با رغبت برد بمنزل

نمیدانیم تا از گل چه دیده | صبا دامان او باری دریده
غرهٔ صورت ز پای تو دید | گشت گل واله و دامن بدرید

آهوی چشم تو سر سو پیچید | صید دل سوخته را می جوید
دل خورشید چو از فر قدرت بشکست | نام نیکوی ترا صیت بگردون چو بست

صدره گفتم بگوی نامت باری | تا گفت بگیر از پی زلفم تاری
از خود به صدره جنس می باید داد | وانگه بپایان نهاد بلبیقی دلشاد

صدیق

در آرزوی نام جهان آرای | شوخی صنمی عشوه گری خود رای
صبر از ما رفت و خرد بی سروپای | دین نیز دران میان نداد و پای

دی در میان قصهٔ بی اشهار دل | گفتیم نام دلبر و گفتیم ازان خجل
یاد او چون صبح شوایم | سر زلفش ببند دل خوایم

سر کجا هیچ آن پری باشد | قاف تا قاف مشتری باشد
می فرو ریز از صراحی گل در اوردر ساغر | وز نباشد دامن معشوق گیر و جان فشان

قرار بود که از روی صدق دل بنهیم | رقیب سرو پا پا زگونه گشت آخر

صفرشاه

وصف ادکم گرزی لب و حیران سوی همی | زان رشک ماه کم بود صبر از دو دهی
صفحهٔ جان ماست جای همی | واخزین منزلی دران صفحه

بنهای ما برای تو چو گستردم رو | پای اخلاص بر آن فرش براه افکنده

صفدر

زان باده که قوت جان میگردد | جام دل ازان جهان‌نما میگردد
هر لحظه بصورتی برآید ساقی | وامیدم ازان صور وفا میگردد

تا در صفت روی تو همی گفتم | مقصود گهر بود و شبه می سفتم
نازک طبعی و شد خویش از حد | نامت بصفت ازان جهت بنهفتم

تا کی باید مرا ز جنگ تو گریست | آخر ز صفا راست بگو نام تو چیست
آزا که ز دوستان سخن نشنود شد | بسیار بکام دشمنان باید زیست

من بگوی تو جو اندیشه ز اعدا نبود | از پی صدق بزق آییم اگر پا نبود
بر دردی کشان صوفی گرای | بود درد از صفا رشک تو لیک

صبا صبح ازان دلربا می وزید | که از کوی آن جانفزا می وزید
اگر صبر که از حلم نیابد زیور | کس نبند که نیابد ز سعادت افسر

صفی الدین

شغل تو چو بر هم زنی ای دل صفی | خوابت و دگر گونه هوس پا می جی
زاثار شرف برندی و جان بازی | فضلی داری اگر مرتب سازی

ای صافی دل از پریشانی | میکند فاش راز نهانی
سوی من دید و گفت آن زلف خودکام | فلان صیدی پریشانت دمی دام

صنع الله

صف نعال جهت شرف هر جا که بود | زان هم قدم کشید و در او در خود ستود

صوفی

جشم اگر روی ترا بیند جه دریابد دگر
شعاع مهر جانان بر دلم تافت
بگو صوفی که باقی هست نقشی
دل از صوت نی تا هست فیروز نیست
می که داری در صراحی وقف سیل کن که
تا شد از صوت تو در سر طرفی آوازه
صنوبر در جمن دل داده بست
زخاشاه چو از ما ریا نمی آمد
زنگ تی در دل تا در دو لختی جشم

صوفی از نور تجلی فارغست از پرده کون
پری شد از صبوری جان جو دریافت
که بیکره داد از وجیزی بچیزی
ذ از شب آگهی دارم نه از روز
زاهوان سیر گیرت زاهد صد ساله
ذکر داود در افواه فتاد از تازه
جمن افتاده سرو استاده بست
صواب دید که ما را بدزکند صوفی
بدید نیست کناری ز سر طرف خورا

حرف الضاد

ضیمران دیدیم واز یک جانب دو برگش
بهر نقش بر صبا بند آنجه برتابد که

ضیاء الدین

شد یکی وز جانب دیگر دلی آشفته بود
تا دلی سپرد میان آرد در آن اشناکم

ضیاء الملک

فاضلی دیدیم گرفتم فال و دامانش شیخ
بیکشم تا لب گزد زین فال اگر باشد ملک

ضیا

با آنکه زما یاد نیاید دگرش
از کویش اگر وزد شبی شاد صبا
نامی از جوی مدد خواه از شرف
یک لحظه فراموش نکردیم غمش
از شعلهٔ دیدها دو کو مردمش
از دل خضر و دراز دریا برآرد

حرف الطاء

جست و جوی یار کن در خوار باشی غایت
جون شرف ستر دهانش گوید
شکوه از شب بیکنم شب را جه جرم
بود جسن تو آفت جانها

طالب

از طلب جون سرکشی سر به دل بایست
از خطاب گزد وان جو بید
وز خطاب کرم لب را چه جرم
از پی طرهٔ تو گشت بلا

طاوسی

از آنجه یافت که در شرف پابوسی
زان شوق زاول طلب هست تمام
بجای آن سر طاعت نهاد و روی ادب
نه روی را حرف نه دیدم بجای خود تمام

طاهر

در دل که زعشق تو غم جانش نیست
زان شوق زاول طلب هست تمام
ای مهوش شیرین سخن شور انگیز
گر نفس از خطا سری برداری
من وصل تبان حور پیکر جویم
طوبی فکند به پیش قدش سروسن
جون غمزهات ای کشته جو من سایی
برداشتم از عطار ایام تو جشم
در کوی تو گر بود مجال گذرم
بر تارک آسمان بهشتم پای نشاط

دردیست که جز نام تو درمانش نیست
روی همه بر رهی که پایانش نیست
درد تو دوا بخش و جفا مهر انگیز
از دست تو کس را نبود پای گریز
جنت نگذاد کوی دلبر جوییم
از طرف لبش کنار کوثر جوییم
در دور قمر ندیدهام خونخوار پی
ای تنگ نظر گوشهٔ جشمی باری
شرم باد اگر ره جنت سپرم
گر دست دهد که جان ز هجران ببرم

عمریست که من فتنهٔ آن چشم خوشم / دیوانهٔ آن پری رخ حور وشم
آشفته شود طره چو نامش گویم / یارب فتحی که من سرش را بکشم

از شوق تو زاهدان چو شیدا گشتند / سر حلقهٔ عاشقان رسوا گشتند
دوشینه بماه و زهره حرفی گفتم / از لطف تو سرو بی سر و پا گشتند

شاخ طوبی گر زند با سرو قدش لاف حسن / هر که باشد جانب قد تو گیرد راستی
حرفی از لطف تو با هر که بپایان گرد سر / کو بنام شریف تو اش افتاد تکلف
ابجد در نظم تهجی در میان ضاد و عین / مست اگر ظاهر شود نامش بود بی گفتن

طره بی طریق بین که تمام / طلعت آفتاب می پوشد
ظاهر از پیکرم حدیث نهان / خرده گیرند از نخستین لفظ

عارض بی عار و چشم یار چون دیدیم تمام / زانچه باشد در میان سرو ظاهر گشت نام
با اضطراب نشیند اسیر بند بلا / سوای طوف گزینید همین گشت زیها
دارم هوس بوسه و گویند لبم / آزرده شود از آن رها گشت اشکم
خط تو که ریحان بهشتست شکفته / ظاهر شده پس طرفه لبی خال نهفته
قران زهره و مه زیر طاق ابروش / کند دلیل که بی شک رقیب شد ز میان

طهمورث

هر گشت درین طور ترا جا کرده خواه / کاکلیل ثریا ز شپه نام تو آورد
تو هم در طور یابی طور را علی / گر از روی ثبات آیی بانجا
هر گشت درین طور ترا بنده ثریا / سر کرده فدا تا شود اسم معلی
طره چون پراست بدامان ماه افتاده مو / حاصل گشت شرف وان همین اکنون آورده

طپشاه

آن ماه که هست از نظر اهل صفا / پیرایهٔ لطف و خوبیش حلم و حیا
از زین و بقا و شادی وان اول / یاد آر چو نام او بری در طه
دوش کردم یاد نام نیک آن فرخنده ماه / از طرب دانی شد و شد محو دشیاه

طبی

دل برد بجان نست جانانه دلارای / وز نام دلارایش بردم ز طرب رای
نامش رقم شد ز چرخ اثیر / دو ایوان کیوان و یک قصر تیر
ز نام پاک آن پاکیزه گو سر / شود طی با بی از ذکر مه و خور
نام تو که تالی حلالش خوانند / گر دل ز طلب ثلثی آید دانند
زان سرو که جز ما سخن گو بر وی نیست / طوبی شد آشفته که کس را سر وی نیست

طیفور

چون سپاه عشق را دارند بدور / گر صاف وفا دهند و گر دردی جور
رمزی جو از این پیر تو معمی پرسم / حیرت کند آن حدیث را طی بر فور
گر بخوانی دو بیت کیوانی / این معمی بفور میدانی
ترکی گر فدای نام او کرد / هندوی فلک دو خانه بر فور
در حوصلهٔ طیور او هام انام / جز نیک نگنجد چو رود از تو کلام
روز عین لطف بین در عکس روی خوب یار / افتتاح فالق الاصباح وزان نام برار

حرف الظاء

ظهیر الدین

تاج ظفر بجای کلاه همین جو یافت / زد رای اندران و دران رای دل شکست

ظهیر

جو جز وضع دانی ای یکانه　　که حرف و صفحات و سطر خانه
ز اول گز جو وز دوم آه سبت　　ده و ضعفش زبا پی دو کانه
طامرت کشم وگر در خانه کس حرفی　　حاصل ز دنیا جز پریشانی بدان
بنی جو میل کند دلبر خوش آوازم　　گرفته شاخ ظفر از هنر نی سازم
نم چکد از نظم دری و دری　　ساخته سر پای ولی ز الکنی
گر از لفظها اول حرفها　　شد آشفته بی سری از غیر شد
اگر نام جوئی دزدی کان　　دری گیر و اول به پایان رسان
نیست محصول عقل و کشف و فکر　　غیر حرفی درین نقش هنر
لفظها شیرین ادا کن در معنی چون شرف　　تا نگوئی نامرتب حرفی و حرفی دگر
شرف مثال ز خط کان لب آب حیات　　ز سر حد ظلماتش دمیت آشفته

حرف العین　　عادل

چنین سروار بدست افتد شرف را　　نشاید در میان دیده و دل
تا هوس در حساب گیر و دل　　جز بذات نباشدش حاصل
دل سر و مهرا و سلطان شد و از وجه　　در میان از افتخار راستی
عاشق دلدار کو راست شوق دل گزار　　کی بود شایسته وصلش با همی کوسیا
عباس
در کوی تو تا پجزدی کم گردد　　حسن صنمی رهزن مردم گردد
جان و دل و صبر و هوش و خواب و خور ما　　صد نیر نور بخش طالع گردد
بیرون ز جهات ست جوابی بحساب　　تر تشکه کوی دوست سابع گردد
در تیره شبهای فراق آن طلعت عزتاب　　تا نقش می بند و شود طالع ز سر آفتاب

چشم من چون باکنار سبزه داشت　　الفتی خلوت شیدا دان گذاشت
چشم من چون با کنار سبزه دارد الفتی　　قوت جان و کام دل زان خط رسد سالفتی
بجهتم زسر پنهش تمام بدان　　که مهر بود نخستین و مهر آخر آن
روایت نبد که گردد غلام بی سر و پای　　در آن بساط که سروش جهد ز جای بجای

عبد الباسط

زان لعل چو پدلا و قند لال　　در بسط بهم برآید ابدال
زبد و عزو بقا تا بجدا انس و نشاط　　تا بازه دولت و بهجت بوده روی تمام
دلا بسط عبا آشفته دانی　　جو بجنب خود گر آتش خسته دانی

عبد الباقی

ز اعتدال هوای تو گر بود تا پی　　بهم برآمده دور از قد تو ز اول به
اول نهال سوز وز دو سوضلعش بیر　　سر آن در عاقلی از که عقلش بچز
آنکه پراست عنبری بیان　　زاد بسر شد و تتمه تمام
ندارد روا روی جنت تاب　　گر باشد پریشان دلی با عقاب
جان عارف چو دم زند ز قدم　　عابد قابلی شود در هم
گر دا با ازمی و جولب تر شد　　دل عقب بها بهم بر شد
با عقل ادبی داری زنا بیست که داری　　یک لحظه گر اندیشه بترتیب کاری
دی بال عقاب اگر چه آشفته نمود　　در تیر مرغ جان ما زان آسود
با عقل ادبی باید و ترتیبی خاص　　تا شخص شود چو تو ده نزدیک خواص
هر کجا بود عاقلی با دب　　شد پریشان و زلف او تبیب
با اقبال عیدار ترتب شود　　مر اصبح بزمی بشب دم شود

باشد آشفته با بدیع لقا | طره برطرف رخ زهی سودا
عقل پای ادب بوضعی خاص | بره دوستی نهد ز اخلاص
با قبای عدل اگر باشد بتر تیغی صفوا | قامت اقبال را زیبد کلاه از اقبال
با عدل قبای جاودانی یابی | وآشفته ورای جاودانی یابی
قلابی عابد پریشان زریا | سودی ننهد چو هست داور دانا

عبد الجبار

یکی با یک یکی سپار و طلب دار | دو با چار تکمل باد و در چار ما

عبد الحق

عشق دل سپوزه و سر در میان می آورد | هم بلا هم درد و با ایشان بود آشفته حال
عقل و ادب و حیا یاران او را | آشفته از آن شد انگم جان او را
عشق را جست دل بجای دوست | تا در وی شد تمام غایت درد
دلا جست آشفته دان بغز عشق | جهان بوستت و دران بغز عشق
دل از عشق ترک سر کرد اکنون | زند بیخ نوبت که شد بیخ پا
دوست رفت و کرد با وی صبر و آرام اتفاق | بنده و حال پریشان مانده و رنج فراق

عبد الحی

در دیده بحر دارم و در بحر در بی | مجموع بی نهایت و باقی در عالم
مه با ماه تماشش داشتم و از آ نهفت | حالم آشفت و بوی از شکوه شنوا هیچ

عبد الخالق

خال رخسار تو دیدم پهلوی لعل لبانت | وز عجب دل محو شد زان دال و خال از اوج ماه

مهرش گرفته دامن دل کاندش پسند | خال از میان طرف دهان و کنار قند

عبد الرحیم

سروی چو تو سرفراز و آزاده و چست | وز گوشه لب تا بدهان راحتی بست
دل بسته به پیش قامتت عیدی نقش | در باغ زمانه چشم بد دور ز بت
در علم ادب گشته نخستین منزل | تا صورت تحریر کرد و آن جای دگر
تا شد ز عتاب تو پر از پیچ بلا دل | از رخ چکیدم قطره و دریا شده حاصل

عبد الرحمن

ماه من هر بیت در پایان نکتب باقی | لوح در دامن نهاده لب از ایافته

عبد الرزاق

زکن چو فوق یاقوت و اوج دولت تام | روا قرا یکی افزوده بر شمار حباب
مهر شد تاج ابد عالم ز سر سو بچنبر | در درز چون شد قوی ساقی نه پا دارد نه سر
کاست از مهر من چو بدر نزار | زان بر آشفته ارزق دوار

عبد الرشید

بی بست قسم میکنم سپنی قید | بصد سوره یوسف میان بنده و شید
نموده مهر و بوضعی دگر بود با دل | یعنی با وج شرف و زچهارده کامل
در عرش ز بانیم دامن پیچید | احمد بکمال و جمیع ظه آورد
عرش امدی دل بود اما بدگر وضع | باید که بری راه نجاصیت بر وضع
ز نو روز بخت شرف شد سعید | که آشفته کردی دلش را بعید

عبد الستار

شش جهات و چار ارکان برده‌اند　　از دو عالم من یکی بگزیده‌ام
در غبار خط او بی خال لب　　چار و شش هر یک بنوعی دیده‌ام
نیست عبّاد را اسرار　　نامی از کفتهٔ الست براد

عبد السلام

ای چه صبوری من از شوق تو چاک　　کی نام ترا صبح کویم جانا پاک
دل پاک از عیب که در دل پری　　سر بر زند و تمام کردد دل پاک
مسکین شرف از مهر تو مشکین چال　　بمو دجان را بتمنای وصال
در نیمهٔ عالم طلبد بی رخ دوست　　در نصف دکر کشته پریشان یکسال
ای که پرسی موجب با بدین اشکم مدام　　دیده ام بی بهره است از روی دلبر والسلام
بندهٔ ترکی شدم و روز انکه می پرسیش نام　　آنچه اول گفت بر خوان بتازی والسلام
بیرنگ عشق زد دل و او اخت بر دل آن　　بگذاشت بهر عالم آشفته کامران
دیده بخواست نهایت مهری باز　　در میان دو کونه زلف دراز
در سر زلف نگونش چارهٔ جستم تمام　　وز لب لعل آتشش مرادم شد تکمل والسلام

عبد الصمد

چشم ار چه بر دو افتد در دل بجز یکی نیست　　در صدر صفحهٔ جان آن یک یکی سکی نیست
زاول عمر ادب کشته مرا خو لیکن　　دلم آشفته شد و صبر در وی برماند
صدر پس او در شمار آدی بس از حروف دکر　　ست بس پیشی ز آخر اول اعراف را
دیده را کر در دو صاف ز آب و خون بود　　دل یکی در غایت اخلاص و الکنون هم یکیست
از عتاب یار تا شد در دو حاصل (?)　　خود الم شد و اندران صبر ز بر من دو دور

از هوای عیش و صاف باده این افتاده را　　در دی درد وش تمام از روی صدق و خون دل
از سر عقل این بدان شنو کمال بوی دوست　　زان صنم دل سوزد و جان را هوای روی دوست
دیدهٔ بیچا صلم بخ بلا در دل نشاند　　غصه‌ها بالید و شد صبر مرا بر خون دل
عیب دلسوخته باشد که جو در ماند از درد　　نه دل از روی صبوریش همه خون کرده

عبد العزیز

بلا و آشفته و چشم تو از سر کوشهٔ فتان　　که از ناز و نیاز کش بیدل و آشفته شد انسان
ملک را فتد ر آدم شد ببین　　ز عزل عابدی آشفته در هم بر
عابد آشفته شو چون شکنی کوشهٔ لعل　　جم رود از طرف زین تو بر باد زر شبک
کوشهٔ دامان باغرتش فرو شد بالتمام　　در عبیر انیک ز شکش نقطه بر داشت

عبد العظیم

دل ز جان در عدل بی تا بیش بستم کافتاب　　تا بد از روی ظلم هر چند کیوان مشتری است
تا زده نقش در منازل عدل　　کاولین کاست اکر از دل ظلم بیم

عبد العلی

دامان ز ز بدست شرف برای　　ای بسته در میان کمر از لعل جب (?)

عبد الغفار

بنده دامن کشید و از عالم　　ست فارغ و لی پریشانست
داریم مهر و با دل شوریده ساخت　　غم بجد و فراق هم آشفتکی بکر

عبد الغنی

ز تشویر داد تو نوشیروان　　بر آشفته با عدل و جون او هراد

عنبر آشفته را جون بود رای از بطر
دوش جون آشفته دیدم بهره با عنب دوان
عادل غنی بهم برآید
بر نهال قد تو تا پروانش
خال لب ترا کر جانان زینن
جای سروت طرف جوی دیده به

داغ در دل دارد و در داغ دل فرسوده سر
راز دل گفتم نهانی گرچه بود آگاه ازان
جون بیند وجه آن نماید نمش
دل عین باغ دائم و آشفته خوا
بل عین داغ گفتم و آشفته شد ازین
جون پریشانست عین باغ دل

عبدالفتاح

برج شرف ما مکمل شده ای کاج
عشق و بلا نهاده شرف رو بسوی دل

تا بنده بود زین سو وزان سو تمبل تاج
تا دل تمام گشته اسیر هوای حسن

عبدالقادر

بنده جون درجستن نابت بجا بلقار رسید
با دل شوریده آسا کرد از سر مهر باز
بنده جون دامن بگسترد و مکمل شد عمل
بنده جون دامن گسترده روان یافت تقصیر
بنده جون دامان خود را بسط کرد و شد تمام
بنده جون آمد ببزم شاه خود دامن کشان
زیر بالا گشت دامان عبا و جیب دلق

راست بکذشت از جب و آخر دری پدید آمد
طلعت آن ماه را گر فاش دریابد شرف
درمیان قصر شه ظاهر باطن شد بدل
ظاهر و باطن دل زان متبدل شد یافت
دل رمید از قصر و فضل اسم را داد آن معام
درمیان قصر ظاهر شد نهان باعن عیان
ساقیا جامی بده تا باز کردانم ردا

عبدالله

جون بیا دلب لعل تو شرف جام کشید
باده با لعل برآمیخت وزان قطره چکید

زین سخن خاطر دانا که رمز آگاب
زیر بال عدل اگر باشد تر بی صواب
بلال خال تو مرجند عهد کرد وصال
از هلال عید جون نکته کمتر یافتم
زجشم و گوشه ابرو و زلف عشق نکو گفت
صاحب ارشاد انگشان با شنید
لاله و عید میر سپند بهم
با مهر بدن کاه تو از لاله بکرد
لعب دلها ازان پریشانست
عیب دل داد جو زمود لب دوست تمام
دیده ناقص بایت بدرا شب که نزد روی او
پیوسته شرف تا شده زان ما جدا
جشمت خوش است و با دل آشفته عالمی

نام آن یار سبز پرور فرزانه شنید
با بی آنها کز و عشش خیره ماند آفتاب
ز وضع خویش نماندم بکشت عید بلال
باز جستم تا بوصفی دیگرش دریافتم
که از کلاله که پوشید رو نه بس دلجویست
که رساند بنده را بخدا
خوش درآویز و خوده شو کوکم
دل شاد که شادی ز گل روی تو یابد
که زنخ گوی و طره جو گان است
لب گزید از کله کز هیچ در افتاد مدام
لد مکرر می نماید جو نک بیند سوی او
ز آشفتگی بعد کند یاد خدا
از ناز بی نهایت او ناله میکند

عبداللطیف

جشم بی ز جام می سازد هوای دل تمام
عابد آن سرو که دارد جو شب انکسار
عابد ز نی شده پریشان
جشم بی ز جام دایم سوی دل بیند مدام
مهر بجید از سر درد تمام باهیبت

بیخبر زانجه از سر آن طره دردل منتشر شد
شب بدل بخیال آرد و کرد دیدار
یا در لطفش بمانده حیران
یا میان ابتدای طره و پایان زلف
کز هوای طلعتش یوسف دید دلها یاد

عبد المجید

بالب دلبر آن بدیع جمال — از بس آشفتگی بگفتم حال

عبد المجیب

جم راز تو کرا امید جامی باشد — در بزم تو کمترین غلامی باشد

ور بگشائی پرده ز روی ماه تمام — در عالم حسن ناتمامی باشد

عبد المطلب

جو با دل علم طب گفتم برآشفت — طبیب طالب جانان بود گفت

عبد المعز

عالم جو شد بعز تو ستردن شرف در آن — پای طلب کشید بدامان هر مراد

عبد الملک

لب گزد از بازی و در دل الم — گرچه کشد لب ز گزیدن ستم

عبد المؤمن

دمید از مهر او بوی روان مهر شد روشن — دران بو پای دل در دام از انسو کهربا سوسن ازین

و بال دمع من کاشته هر سو — روان کرده مرا سازد سپید رو

شد جو شد زان غم خونها ریخته — با عدم لو نم بهم آمیخته

من بد و عالم جو بهم بر شود — جز تو که خوانم که نه بدتر شود

الهها داشتم ز ابروی دلجویش گی گیسو — زند ما سول را در هم میان بند و آن ابرو

علم و ادب من جو بار گران کتابی — اندیشه کی حلقه بهم بر زند یابی

عبد الواحد

اصحاب مرزا دو متعاشق در عدد — وجه پان در اول و الواح در دوم

عبد الواسع

در دل شب روی او جون در دل آمد نمود — صورت شب گشت و از هر سو برآمد آفتاب

عبد الوهاب

روزی شمار هیچدل ار یابد بلفظ او گذر — واله نهد سر بر قدم صابر شود بی پا و سر

در صورت عتاب تو کر دل ز پا فتاد — پیوسته واله است و در آشفتگی است بنیاد

بهنگام سخن جون لب طوطی بگشود — بلا به باد و داع آشفته فریود

هنگام سخن جو اشکها ریخته شد — لبها بو داع بر هم آمیخته شد

از عتابش تا دگرگون شد شرف پیرانه سر — در میان دل واله زد و ان سر شد جای دگر

از لب عشق شنیدم ادب دل در دین قول — کس ندانند که دوان باز نگردد با سول

جون شرف باشند در کوی نگار — عابد واله پریشان بی کنار

عبد الهادی

کی شود مربند در سلک عبادی منتظم — در عبادی جون بود دلها بترتیبی دگر

عبد علی

از عتاب میان تهی شد پر — دل ز مهرش که بر سر یار نیست

عبد

خواب از چشم نرگس فتان تو برد — و آرام دلم زلف پریشان تو برد

پیدل شد و از پای در افتاد و خرد — تا پی ببرد دهان خندان تو برد

نام آن شه عجب بدست آمد — صورتش جون نهفت پیدا شد

عثمان

از بهشت خانه بهشاد ده رو بند
شرف خالی بر دنا ست چو با بهرش دو جا افتد
مرا کشم بنام خویش کن شاد
شرف از کلک کن یکی بشمار
دو شرف دار از عدد نامی براو
آن دو بانزا شرف چو کوی بیم
شکر زان پسته چشم گفت خندان

ما را تویی مراد ز بهشاد و هشت و بس
چنین باشد اگر باری وگر بهشاد بار افتد
بچشم و گوشهٔ ابروتشان داد
مخرج کعب نصف را یاد آر
آورش با تیت باقی بر شمار
چین لطفت ضم بجا رحیات
جوز دادی بها شمار و بستانش

عز الدین

ز زین دین شرف ز اوج نام تو یافت / دو آفتاب ولی ثانی از زحل دور است

عزیز

پری وشی که ملک خوی و مه لقا باشد
مهر با ز پا رخ رعنا خرامی باختن
کی بر خورد از جهان یکی پیوسته
پیوسته بود تا نشد آن جا رده ماه
عزت یار تا نمیخو اید
بزرگر سر در آرد یار رعنا
مرکز بزمین شود ز زین ز پا چهر
عزیزی را که از اول شود زین گونه فتحی صنم
چشمی رخ زیبای تو بیند که ندید

اگر عسیر بود وصل او نیرا باشد
چون شرف به کز پی دنیا بهر سو باختن
زر بر سر زر یا بپا افشان بسته
چشم ز پی نیاز یا بر سر راه
وصل عاشق ز دوری کاید
زرش ریزم بسر صد جانش در پا
خورشید بر برآمده گویی ز سپهر
تو گرش فتح دان گر شد در آخر چیزی ز دو کم
رخساره عزیز تو بهر جا که رسید

عجز بیدل چه باک چون شد یار / آنچنان کار زو است شکر گزار

عز الدین

شرف چون ز توفیق در مهر بست / دل از یزد بی حد پریشان برست

عزیز الله

از روی یقین زال چو در غزله بساخت / عنقا بصیدش گونه کرامت بنواخت
شد جان زله چو عشقش زد دم / ز آن آشفته در آن زله بماند همدم

عز دین

چشم تو بازی از طرف ناز بکند / لب قصد دین بغمزهٔ غماز میکند

عز

نام ما سپهر عز و وقار
گاه از واسم دگر سمی گیر
دو ز بعد حمل تراز و یک اسم
چشم تو ناز جو و شرف ناز او کشد

از چهار آفتاب روشن دار
وز سمی یکی جان بگذار
بی سر و پا بیان آن دو نژاد
تیز بست غمزه خواست شرف تا ز او کشد

عصام الدین

یا فتم روی صبا مست بآن زلف مدام / هر دو در چشم من آشفته نماید تمام
عصا با ما ست چون دل گشت موی / که بپند روی نار از شعلهٔ نار
عصر ما را چو نکه حرف راست ساز دبی غلط / با دلی در هم مگو از کج جز آن ابرو فقط

عضد الدوله

بستم بدو گیسوی تو صد عهد و شکست / عهد دو ضلال ما پریشانی هست

حو

عطا الله

جون دید دلم جبین وابرویش گفت
تا نکهت زلفش وزد از چپ زمانه
آفتاب از شاخ طوبی جون نماید بر وفا
طالب صادق که او را لب همه نا جدا
رو شرف از کان و آن لعل لب بر گزین
طمع دل از دهانش ببر و ببر و قد بند
الا در عطله دل بکیونها د.
جون همه تن خشم گشتم من ز عین لطف دوست
از روی عقل و صبر فزون آورد تبا
با دیده دل از لطف نهم بر قد یار
ماهم جو باز بینی بارد بو عطارد

ماهی شد. از هلال طالع و اشفت
عطار صبا را کند الله کهبانه
ابتدا را آیت الکرسی کنم تعویذ را
تاج عزت گر نهد دولت بفرق او
نیک ترتیبش نما فیض عطاء الله بین
که بیرم جسن از ابرو به نو زنم بر انگند
بمنزل کی رسد مرد ایستاده.
روی او دیدم مکرر جون دو ماه از اوج هوش
سروی کنار بهر سروی و مه با مهی بها
آن سرو جو از لاله خرامد بکنار
نام خدا تو بینش یمن دعا ساعد

عطا ملک

مطالع را ترتیبی مناسب
مکمل ساخت نوک کلک صاحب

عطا

جو نام دوست می بردم معظم
از بوسه بغر سای شرف طرف بساط
تیک دور. شمار و از یک تا به ضم کن تا ن

عطارد را در دل کم شد از بیم
تا بر سپر آسمان نهی پای نشاط
ثالث آن هر دو یک ساز اسم یاد من بدان

عفیف

از آفتاب و سایه جستم نشان ذات
تا دل از اعتکاف شد صافی
کا بیت بکاه عذر در یاب در
شب ز شوق نخفت تا بصباح
آن ماه زمره. طلعت فرخنده اختر
هر چیز بضد خود هویدا است
بدی شرف یار تا کرد عفو
گر بهر و اگر شتر بیت ای هوش
پوشید گیت شیوه دامن عفو
جو روی عشق شرف سوی لطف مایل شد
شرف شد. همه مهر و گرفته دامن زلف
شرف شد. همه مهر و گرفته دامن لطف
در روزه جو خاتم نزد آنجمه نوبتش

از چه دل بر آمد کام که باد کامت
مست کشف رموز را کافی
در عفو ز حد برون تو لفظ نخست
با چشم ما از در و لب از فتاح
گر نام تو رسد بشرف مهر و مشتری
خورشید ز سایه فاش پیدا است
تو گوئی بدل گشت سراپای قوی
یاد تو کند سر کیا ز اوج فلکش
از دردی می دامن ار آلود شرف
زیاد رئیت همه سرو زو فا همه دل شد
زیاد رئیت همه سرگشته و ز وفا همه دل شد
زیاد رئیت همه دل سرگشته و ز وفا همه دل
فیروزه گر افطار کند فاش سزا است

عقل

عقلی که مرا زیر و زبر میداد
چندان باشد که پاپیم یاد آید

علاء الدوله

بیچاره شرف گشت جو دید آن گلچهره
مهر با آن مه نه تنها بند راست
چشم بر لاله جو انداخت شرف

در لاله پریشان دل او بعد از مهر
اهل دل با او همه آشفته اند
دل او ماند در آن آشفته

زین جور که از تو بر من آید … عادل واقعه بجز بر آید
عدل او با ملال آمیزد … بد کرد و بمهرش آویزد
زچشم تا طرف روی او سه ماه به چین … میانهٔ دو دو سرو میانهٔ دو همین
دیده دید از اوج ایوانش … دل واله شده پریشانش

علاالدین

بودی از دیدی بیاض وحمرهٔ رویت بفال … باوجود علم هیچ دانیال آشفته حال
چشم هیچدل پر از لآلی اشک … روی او چون دران و طرف دامانش

علا

کشتش ای بهانه چو کس بیرد ز جون غنی … لب بگزید و خنده نوو ز سر عشق و بگفت نی
دل در هوای لاله رخی مبتلا شده … سر روش متیم دیده و این هم بلا شده

علی اکبر

یک دریکیت در لب او روح را دلها … وانرا خزینه عمر بدل داده جان ها
زچشم من چو گرد و سیل هیچ … سر از کثرت زند در ابر مردم

علی درویش

مرا باران در دریای خون نیست … هوای وصل در عیش از جنون خاست
چشمهٔ نوش لبش ز اول شب یاور بود … تا بدر کرد سر خویش ز مشرق خورشید
با چشم و لبی که دل رود ز و بر باد … زلف از رویش مگر که چون بیش افتاد

علی سلطان

هم در غلیان چنین نقش آرایش … جز لطف بخت مهر هیچ داش

در عطا چون زبدهٔ نظاره … قلب قرآن دل دو سی پاره
چونکه عطا را بود خاتمه روی نکو … شامل شب کز شود مهر درخشید در او
زان رخ و خون دلم در چشم هجران یافته … هست جای ماه و جای اطلس دل یافته

علیشاه

صد شکر که سالم از سفر واگشته … واسباب سعادتش مهیا گشته
مهرش چو بی پاره بد از روی تعین … تاجی ز شرف زد و بو آشنا گشته
ای بسته هزار حلقه روح افزا … بر حوری و جی هر دم از حسن ادا
چه مهر و چه مه چو عزم سجده سازی … آیند ایشان بسوی ره بی سر و پا
جانا ز شرف شنو بغیر از خوبی … بس نکتهٔ نازکست در محبوبی
مهرم سوی آن لب که ختم نبی … از گوشهٔ عرش آه زند کرد بی
در عیش همی تمام پیوست بهم … وان عیش بر آه کرد آن زیبا چهر
فرصت چو بود بعیش باید کوشید … چون نیست بس اعتماد بر دور سپهر
ماند جانم در عمر تماشا خوبان رخ نمود … در عمر چون روز شب شد نیمهٔ شب آه بود
چشم شرف و سیل مکونش که برا است … بس قطره که بر دامنش افتاده گو
زیرا که هست ناقصای کمال اول روز … از بس شام بجز تمن نباشد باقی
ز روی عاطفت و لطف یار با بی دوش … قدم نهاد سوی این شکسته از سر هوش
از ابتدای عدم تا با نهایی همه زلف … سرا نجه هست چو بر هم زدی بود لاف
واشتم چشم که از بوسته بر رخ بر آید … خوش فتد بر طرف روی تو و شانه نماند
دیده با لب چو سر خواب نداره چه کند … جز لب شوق که بر آه نکارد چلند

عقلش کز دل لب گزد جون میشمارد باد
دارد شرف دو سوی او هم در عجم هم در عرب
ببرداخت ادهم دل از غزل خویش
زشاهی در اول جو دید آخر خویش
حشم تو بسوی لب جو از عین حیات
اول ز شکر دوم ز بادام نبات
عقل را دل رود از جای جو از عین حیا
لب شیرین ببر انگشت کند با وجها
زاد در عهد شه کاخ مبادش
زشادی هرجه باید متصل هست
عقل در عهد ابتر دسینی
صورت نیست یافت و آخر نبی
لعل کیش کاه دارد دونه پنج حلقه را
پیش یاقوت لبت داند شرف این ماجرا
زنهر تا بدل او نکته اصلا راز
دران میان ز لب یارم شکوه کوه کنان
از عقل و عیش و جاه جمع پریشان شده
راحت جان رفته و زحمت ایشان شده
کدا سهل باشد که کرد خرا
ولی شاه را تاج با آفتاب

علی شبر

ماهی که فرشته صورت و حور لقاست
پیرایهٔ حسن است ادب و حلم و حیاست
نامش ز دلاوری دو شیر است ولی
بشنو ز شرف که اولین شیر خداست
دیده لیلی جو دید و دید ما میسوزد مرا
جز دل ریش این معمی کس نیاموزد مرا
اگر کز دل لب لعل از کرانه اش گویا
شود ز صورت معنی خضر اثر پیدا

علی صدیق

ماهی که جهان بروی او می نازد
یکدم بشکستهٔ نمی پردازد
مهریست که پای دل تبار موشش
شد قید و صبا قید پریشان سازد
حز دل داده جون صیدی پریشان
بقید افتاده و از دست رفته

از آنک مرا ز چشم تا چشم دگر
عقدی شد از عقیق بی طلعت یار
عقل از میان رفت و تین می آورد صبر
ما از کجا صبر از کجا دست دل و دامان عشق
مرا چشمی ز هر سو جون کند قصد
قدش کرد ز عین مهر دلجو
در عقیق تو مرا بهره زقند
جان فزایست جو گیرم بحساب
صلیب زلف پریشان که هست با خورشید
بقید دل ز جنونش خلاص دارم امید
مهر و ماه و مشتری با چشم و زلف و روی یار
عشق می ورزند و زو راضی بخطی از کنار
تا زلف تو در دام کشید رخ زیبا
صیدیست که با ما برآشفته دل از عشق
مرا چشمی بهر سوئی بود جون قد دلجو
اگر نبد دز تا دی موی و خلق استاد دیر سوئش
زاغاز عمر بود مرا قصدی از هوس
آشفته و نبود بجز سوی یار و بس
عقل خود دل داده بود و کرده دست از پای کم
چشم با آن گوشه ساقی گشت و بنیاد ستم تیر دو
گر حساب از مهر گیرد فاصلت انجام را
ور جفا کر صد بود باشد همه باقی دل
کفتمش بهر چه آشفتی صلیب زلف را
کفت بی مهرست و دی طرف همم را سود بخت

علی لطیف

چشم مجنون زلف لیلی شد انقصاش مقصد بود
طره سر بر داشت و بین در آخر فان شود
خورشید رخ خاکر نقاب اندازی
خورشید بشب خیال بیند و تا زی
مهر سر بر زد جو در شب ماه من بنمود روی
وز سر گیسوش دیدم آنچه بودم آرزو

علی ملک

علی

سألت من الحب اسمه حين هام لي
فأومى الى العين ابتداءً وقال لي
اسمه العالي ينادي من ابي ما اجله
ان عين العين يعني حاصل الكونين له

فارد عرصهٔ وفا که بود
نقش نامش چو باز جستیم برد
تا ز نامش نشان بدست آمد
فکر کردم بسی در اول شب
در دولت سعادت خرّم و شاد
دیده را نیست سر خواب نه سودای بخت
دی دلبر من که مثل او دیده ندید
گفتم لعلت برد دل ریش مرا
چون بنیت شانی شرف اگر دو نزا
بی فاتحهٔ کتاب باقی کلام
آن ثابت بیقرار اعجوبه نمای
از شوق تو سیر بی سر و بن شود
تیری که نه پر بود نه پیکان او را
وز سون چشیم کمانی حلقه
چشم سکر از بستهٔ آن بازاری
برداشتم از عسل دل و آخر کار
سر سعی از ان در میان آورم
ای صفت قدر تو عالی ترا
چو نام گلرخ عذرا وش مرا جوی

از خصالش زیاد خصل ادب
در فصاحت زعندلیب ندب
سعیها بردم و حیل کردم
و آخر ز در بیانه حل کردم
شادمان آنکه در بسته بروی تو گشاد
تا خیال تو قدم در حرم دیده نهاد
می آمد و از نشاط می خندید
از شرم لب لعل بلولو بگزید
حرزی طلب آنجال روز افزون را
در دیده کش و قلم کش نون را
کز جای بجنبد و نه استد بر جای
از پای و سرش که چه ندارد سر و پای
سوفار بسوی راست گردان او را
پیوند کن و بنام برخوان او را
برداشت سر عسل که رغبت داری
باز آوردم دلش بشیرین کاری
که باشد پیدا بی کنم نام را
در صفت قدر دوم پس بنه
زعندلیب ندب می برد بخوش گوئی

چون طرف عقیق را بلولو بگزید
از مکر عقیق ره توان برد بنام
در طلبت شد فلک سر و پای
عید بی روی دوست پر ز بلاست
گل را چو سحر نسیم بر خاک انداز
در عالمی که دلبر ما را برند نام
عالمی خوانم ترا از دانش و فضل و هنر
در چشم ناقص آید ماه تمام ورنی
از نام نیکت میدهند اهل سعادت راه خیر
ز شوق نام نیکویت گران جانها پا سایند
تا عقیق یمنی دید لب لعل ترا
چون شرف نام تو از بر خواند
نام پرسیدم از بت رعنا
با خیال چشم جنگجوی شرف
گر آن سیمین بدن را زر بود کام
بس دار نیک شمار یک را دو بار دو
عقرب زلفش چو از صنوبر بان نصف پاید
شب و ربد رازی مثل چون ماست
سر صبح پرتوی در پیر سخن اندوز

دیدم سر لولو عوض آن دگرش
سندیش از انجا مش اگر هست ملام
از نظر فی آفتاب و ز نظر فی مشتری
وز بلا جمله کاست دل بر جاست
بلبل تن آشفته ز حسرت بگداخت
از نام هیچ طرف نگنجد در آن مقام
ور یکی خواند یکی نه نکته داند مگر
جز صورتت نبیند اهل کمال و معنی
خورشید و ماه و مشتری هر یک تقاضای دگر
فلک پای توانائی ز سر سوئی بود ساید
قاف تا قاف دید نیست و خوش منشت
در دلش پیر نفع انجامد
گرد اشارت بچشم و گفت مرا
گرچه باشد دلیر درماند
زاندک کوهکو آغاز و انجام
وز جار و نج یاد آر تا ده ری تا آن یار
صبر بچه شرف در کاش افتد زان صلیب
با گلک یگانه ام شبی کو تا بیست
وز سعی سلامی کن و نطقی زنو آموز

خاطرش گر میل زر دارد ز اندک گو
رفتم ز صبا بتر دان آن عیسی دم
خالش نگین خاتم خاطر بدی مرا
توقع از لب لعل تو یارا
توقع دارم از زلف تو یارا
باش کسی که از سر زلفش ادا دیت
از پی مهر مرا باید عمر ۴
درد مندانیم و چون جستیم علاج
فلک دوران نماید از جفا ودراست
شرف ذات از مهر آن طرفه ماه
گر ز چشمت آن مغ دل سر اندازد نصب
اهل در عیشش قدم زد و لی افتاد به بس

ور بود دلخواه او جان روان از من نجوم
وز سعی سلام کردم و شدید هم
چشم بد بد زلف و بر فت از خیال خال
از آن ضایع کنم وقت پریشان
همین باشد که بخشد قوت دل
از عقل گو مگو که مرا ز فراغتی است
غم عشق اد بنود مرگ او بی
خال دلجو نقش می پا زد مرا
بهر آنکه نور دیده ما ست
ثبت نهایت لب شوق تو آب
زین شرف غمگین مشو در کیش ادب
بی قدم در ره وصل تو بنزیادم پس

عماد الدین

آنچه معراج مونسش خواند
ما دعا آشفته از آشفتگی کردیم یاد

لقب گشت هم بقول رسول
دل که زر چو بیت از پی دید کی آشفته یاد

عماد

آن دانه که از گوشت تو آویخته است
تا چشم شرف شود بنامت روشن
ای شده از نبات بر زبان شکر کام جان

بس دانه ز چشم عاشقان ریخته است
با خون دل آب بچه آمیخته است
چشم تو با دام دل نام تو آرام جان

ساخته ایم از دل پاک اعتقاد
گر عمر باشد از قد و زلف تو بر خوریم
عمر ناپایدار رفته بباد
دل را ز بهر دوست عمارت کنیم کم چشم
ز کوی او نروم با هزار سنگ جفا
سوخته درد ترا از رماد
سر زلف ترا فرقی نماند
عمر کوتاهست و زلفش کار زو دارم دراز
درد دل داده فزون هیم و پس
بهر نظاره تو نگاه عتاب و خشم
از مهر و ماه ی چشم نشانت
آن دید ز درد دل داده شرف

پیشتر عمر نصف مراد
خوش بپا ایست عمر ولی پایدار نیست
تو بدان بی سبب فشاندن اشک
تر گشته ماند و مانده از و گوشه خوا
عجب نگر که جا دار بود از آن بر مه
بهر نماید چو سواد از بیاض
چو بر دارد پس از دامان او تمام
همچو عمرش دوست میداریم بر دلجوی باز
در عهد تو وا نها نتوان گفت بکس
خواهم من از دماغ پریشان بهار خشم
عطارد کیه زد بر جای ناهید
در عهد تو کانها نتوان گفت بکس

عمران

نام پرسیدم از آن کام دل و آفت جان
گفت جانان جان جانها ای شرف
از گوهر دندان تو ای بحر عطا
چشمت مرا بجای دل ار میکند قبول
سیل اشکم که روانست ز شوق لب دوست
گفتم که مرا یار در این عجز چو داند

از سر عشوه مران گفت تو نام زبان
عمر جانان باد اگر جان شد تلف
در عمان رومی بپوشد ز حیا
با چشم کینه هندوی آن ترک دلربا
لعل گردد بصدف در چو تعمان ریزد
گر ز هجر رخ اوست کند رحم و جز آن بود

از کریبان تو سر صبح که مهر از وزد
راست گویم در عمان بحر او
نقش عم زان نرفت از دل ما
شرف یافتی از دوست کام و در خوا
کر بدانی نام آن شکرلب شیرین دهان
آن تیر که از برای دل داشت شست

دامن عمر من از آتش دل می سوزد
دیده روشن شد چو اشک آمد و زد
که سر شتند مهر در گل ما
هر که عمر شتی شود که دریا بی
دیده بر شکل دهانش بند و زان نقش بخوان
چشم تو مرا بجای دل دیده بزد

عمر

جو کردم نام استغنا را ازان
مراکشا بده زر تا پای
ز تیغش حیف که خون من آلود
آنچه از چشم و زلف مشهورست
تا شود روشن اسم آن دلدار
مهم جو مهر نمود و مرا کنار گرفت
کر شبی برقع بر اندازد ز روی همچو ماه
تا شود بخت خفته ام بیدار
هر چند که مغلی شرف شادیزی

که سر او گل رعنا بر آورد
بگفت اما مرا از پا در آورد
ولی مهری بجز بیدل افزود
عین مضموم و لام مکسورست
دامن شب ز روی مه بردار رفت
شرف حیات پس از مرگ در شمار گرفت
ماه را صد چشم باید تا کند در روی نگاه
زلف چون شب ز روی چو مه بردار
مردان ز پی از غم دنیا نخورند

عنبر

سرو گلبوی تو هر جا بر گذشت
خار از آن ره چشم یاران بر گرفت

عوض شاه

ز وضع آشفتگی دیدم شبانگاه
برآمد زان میان بانگی که می خواه

عوض

بر لب آب چون دهان بشستی
چشمه خضر شد کناره حوض

عبد خواجه

برو ست منت حاصل کلک
بنده را زد داغ تو بر دل رواست
دل ز عهدم گفت کندی یا بجا داری تم

هیچم خوانم و لیکن چه گویم
او چه شد آشفته و از بیش خجالت
گفتمش آوخ چه گوئی و آمیزی بهم

علی

مهر من و مهر او تمام افتاده
عیسی دم ما در اول و آخر شب
شرف را بکرار باشد شعار
تن ما همچو میان تو از انست که ما
بیدلم بر سر کو یافت بخاک افتاده
مهر من و مهر او بود هر دو تمام
دیده کو چیب نسترن مگذار
عرش بیدل تا شود یکسر تمام

پایان نبود نه این نه از آن مر کز
کر فکر کنی بی بدانی نامش
ز هر گونه مهر باردی یار
گوشه چشم تو سحری که بجز پوست نماند
چشمش ابروکشان دید سوی دل داد
ناقص میان شدند چند نام
دامن گل چو آورد بشمار
پای جان لغزیده افتد هر تمام

عین الدین

بیداییان نکند سود مرا
دیده با صورت آنان چو کرد

حرف الغین

غیاث الدین علی ترخان

دمی ز عتابش ببین دل کشته درین چران … مهرش چو بلی گشتم صورت زده ام بر جان

غیاث الدین

بنا نمود عیان صورت دران که راز … نهفته ایم ز نکر ار تا لتی آواز

غیاث

رمزی شنو از جز نقا نون معما … ور فهم کنی ساز کنم زیر تحسین
در مجلس آخر جو زنی نوبت عاشر … بر تار کیم کن ز نغم ثالث و عشرین
آگاه نه که دل طلبکار که شد … دین و دل و دیده در سر کار که شد
گر پیش تو صورت عتابش گویم … معلوم کنی که دل گرفتار که شد
دی دیدمش و پای و جاش دیدم … المنة لله که بکامش دیدم
عناب لبش چو نقش بستم بخیال … در صورت آن نشان نامش دیدم
نیم بوسه هزار جان ارزد … یا میان هزار و نیمه آن
غیری ز جام زد نقشی بر آب … جان بی طاقت را آورد الغیاث
پوشیده دهانش ز میان گفت اثری … از غیر اثری ندیدم این را وارثا
زر بخیل که مشکل رهد ز درد جواد … همین مجرد نقش است یا مدامن
در صورت غنب تابان بی تکرار … می بین شرف آمنه چو دادتی یارا
سحرم صورتی نمود از غیب … دل از آن شد تمام پاک از غنب
اگر دهم یاران بهتر زبان … بگویم تماست حرفی از آن
آخر از غیب صحت افزوده … دل از آن شد تمام آسوده
عتاب سکنیان نه چو نام او گویم … تو نقش بین که تمام میکند که می جویم

دل شنا خوان گشت و چشم اشک ریزا … گر شنای دل نشد کام روا
نه عجب رجعت کوکب در حوت … حوت در صورت رجعت عجبت

عینی

از صورت نام او نشانی روشن … چشم بفصیح تر زبان میگوید ۲

حرف الفاء

فاضل

در فال مبارک تو دیدیم ز دو قوف … سرجمله بینات مجموع حروف

فاطمه

آنکس که بداشتت بپنا … فانی بیند نتاج دنیا
فانی طلبی شرف تو فنی نی … چون چشم طمع کنی با آنها
چیزی آراستم از مهر مهی … مهر او زمره ز مهر او از عرض
نه نهش میمنه و تک ز قلب … بیخ نه میمیزه وا دیدم عرض
جو در تناسب تا لیفت بود نه بیخ … بجوی ثالث آنرا شرف بکر صحیح
کال دوری اوسط بدیل اصغر ساز … که هست زمره ز مهر اعدیل آمد مسیح
مجذور نه و جذر رش مجموع یکی نانه … شادی و سرور آورد و زدل برد اندوه
بنگر گر آگهی ز عدد ای ستود بیش … ز جلوه کر میان دو نوع از کمال جوش

فتح الله

در صورت بوسه تو جای عجبست … میرد شرف و آب حیاتش سبب است
رمز است غرض و گرنه سر دهنت … افشا کردن نه مقتضای ادبست
زابروی تو نقش قبله تا بست شرف … خالت بخود دران میان بندد صف

زان خال سرانکه راه می برد بر مز | ازنام خوشت نشانی آورد بتکلف
از شمع دهم ترا خبر من | با حال شد از فتیله روشن
ای حلهٔ الفت تو آرایش حور | آرایش حور را بهم بر زده
کشم جو نکاردی صف کج آراست | ما را بجز از عشق تو درویشیها نیست
آری بخلال کشته درفته دروغ | آشفته حلالیت اگر بپرسی راست
لالم از عذر که جا نیست جز این تحفهٔ من | تحفهٔ لال بر آشفته چه خواهد بودن
کردم صبح ز روی تو دمد غرهٔ حسن | بشکفد لاله روان پسرو فراپش آید

فتوح

اگر نازد بجاه تو سپهرای مه تراهند و | کلاه فخر بر سپرنه تو با آن گوشهٔ ابرو
میان گوشهٔ زلف تو و لب شیرین | نهاد رسم نواز عشوه آن خط مشکین
تو یی انکه ز آغاز و انجام فتح | بمین و بیسار تو ز نو بر گرفت
نپایید حال دل اندر فلاح | که از تو به دید دردی راح
مفتون تو شد ز من رمیده | دل با رخ نیکوی تو دیده
شرف را تا وافت رنج جانست | فتور از حد گذشت و این همچنانست
فتوی یاران بلی حکم گفت | حال خود از دوست نباید نهفت
لب دلجوی تو جون شد خندان | از فرح دل تو کردیم روان

فخر الدین

پای شرف دخار دلی بر سر آتش | سهلست گر آید میان قامت و زلفش
ز زیر زلف جو عکس رخش پدید شد | امل گسسته ز دل بو که دین نکه دارد

داد سرافکنده شرف دل بناز | تا شده آشفته درین خال باز
صحبت دلا بکرد و از بالین بال | بگشای که شد ستارهٔ صبح بدید
دل فراخی بین که جون برهم زدم | با دل تنگ آنچه بود از بیش و کم

فخر

روی بگردانید جون نازش بپرسیدم باز | از وفا گو وامگو جون رخ بگردانید باز
تاج فرخنده جو بر تارک خورشید نهند | راست گویی که دلارام مرا جلوه دهند
زان میان کمرش بسته بر قبا جزی | ولی جو فاش به بیند دل از خبر برود
یک حرف بود درایت خوبی تو خط نیک | رسمی نو و وضعی دگرش هست همه نیک
دل زما بر رو و زلف بپوشانید | فاش گفتیم و رخ بگردانید
بکنج عافیت فارغ نشستن | فراخور باشد اما وارد دل بستن
گاه کنار هیچ میانش نیافتم | ساعد فرا نمود که خیز از میان برفت
گفت جون جستم میانش را بهنگام کنار | از کفل دلخواه جو خیز از میان جون برفت راست
از طلعت خود ما من زان لب که بیک اندیشه اگر | آیات رحمت خواند از ان عیون خلایق شیشه کرد
در قدس جو شرکان شرف خاک حرم رفت | از صحن صفا دیدم و اینها شوان گفت

فرامرز

بلبل جو ز هجر گل نالید حزین | باد سحرش ز لطف گر داین بلقین
نومید مشو که بعد فیروزهٔ گل | تا کار بقرار رسد با این مرز گزین
مرا در فراز از جا رفت پای | بدر یا بگهر را نشیبست جای
فرا رسید بر زم دل پریشانم | ز شست غمزه خدنگی نشست در جانم

فراوان گشتم و آن رمز هم شد مرا روشن — تویی دین یکدم از شادیت و غم بشنو این ازمن

فرج الله

سیمرغ که صورتی مخیل داند — در قلهٔ قاف انزوا بردا شتند
طبایع از وفا چون وارسیده — رجال از اهل دل دامن کشیده

فرحناه

مردم از چرخ جفائی بیند — تا شرف روی بر او آورده
دوش یارم سوی فلک نگرید — وز رخش ماه رخ بپوشانند
جز رخ خوب تو چون نیست شرف را در دل — سوی او گر فکنی گوشهٔ چشمی شاید
رستم عهدی ز جلالی و از فضل اله — رخ نماید فتح چون رخش تو می پوید براه
چون مرا از کعبتین آن دو نقش فرح — آنچه باید هست شاید گر گذارم شکرها

فرخ علی

حاصل عز بزرق چرخ افزا — یا از هر گوشهٔ فلک کم گیر

فرح

بنما رخ و طعنه بر مه انور زن — آنجا لب و خنده بر گل و شکر زن
تا مشکل ما حل شود از فرخت — بر روی نکو ز مشک خالی بر زن
بعد کن شمار و آخر کار — عدد فتحی ببین شرف یاد آر
شرف ز افتادگی چو نصرت و عون — ز کاخ کبر کار فرکشت فرعون
تا شرف گشت خاک پایت هست — قدم او بجای افسر چرخ

فردوسی

ز دست تو گر کند نظاره — آشفته شود یوسف دامن پاره
در یوسف ما بین و میندیش از ما — و آهسته که او بهم بر آید ز حیا
مسافری که ز آشفتگی بود کم نام — شمار پل جز دانش کند پاید نام
شرف ز جام نکو چون طلب کنی فرجام — یک شمار که نیکو کنی بر آری نام

فرهاد

چون کوه نام دوست نتوان سفتن — خاک قدمش بدیده باید رفتن
ز دست بصورت آن نکو نام و درد — آنهاست نیاز کی که نتوان گفتن
که یابد از حد شمشیر عشق مرهم ریش — بها دهی که ز سر بگذرد نهد پا پیش
شرف وسیلهٔ نام نکو سعرها ساخت — گذشت از سر و آخر ز ذوق تاج افراخت
چشم بد را گر سر ناخن کرم شاید که بست — بر فراز جلوهٔ قدرش ظفرها جلوه گر
شرف از حال خود سخن میراند — دل ز فرهاد نیمه نماند
تا مست چو شرف بر مراد کرد — فولاد دولت و لا رها کرد
چاد گوهر ز سرو بای فریدون و قباد — زینت دست خبان گشت که دلها سیحات
ز دل پس پس که عمریست تا رها کردم — نیان دامن زلف و کنار و نقش
دامن زلف گستردی و خالی که ز فقر — بود بر چهرهٔ زیباد بدامان افتاد
فتنه رخ بنمود از آن زیباد — زیور افسرده خلخال پای
زی نهاد تو بر نام نیک شاید حال — که تاج ناز نهادی دست فرجال

فرید

اول فصل بهارست بیا کاخ دوز — خوش بود دامن باغی و رخ دلداری

ماه نی

فریدون

ماه‌نی رای برد نور دفی آشفته شد / تا ش دران آشفتگی در بزم رندان گم شد
زیاد من از دوری سرو قد جانان / از بس که بگه دون شد از و گرد بر آورد

فصیح

چو فضلی بنام تو شد مشتمل / مرا زنده کرد اند وزین دل

فضل الله

عقول الاذکیاء وان شاهت
زبان گوست گنج سخن را کلید
دران قصه لالست با کنه عقل
پس مرا و را گفت آن تازی متعال
چشم بد دور باد ازین فاضل
بر نگین لعل زد مهری ز رشک
سه ماه بود که در فضه صرف رفت آما
دل راز لطف خود شد اگر ز خط بخال
نیک دیدم قرین فتح قریب
چیزی که خدا با که خواهد دید آن
جای که رسید فیض یاران کرام
فرض دهان کردم وان فرض را بهشت

پایا ما قد عدت فی فضله لال
وز دور تبه مردم آید بدید
کز اول نصیبی ثنایی رسید
تا دیم شد در مقول او ضلال
که ندارد دوم بنام خدا
لاله را دل داد باز از دوی لطف
قلم زیاده. قلم زد یکی دران اثنا
تاج پای شده. سرو بر هم زده جلال
غایت فضل دائم این و الله
قران بجه خواند. بعد ذلک برخوان
در عکس هلال دیده. شد ماه. تمام
پیداش لاله خواندم و در لاله ماه گفت

فیروز بخت

اگر آگه نه از مشتری برج وفا / ماه اوج شرف آن اختر میمون آثار
با شرف مشتری و ماه به بین از اوج / صورت زیج بد پا چه تقویم نگار

حرف القاف

قاسم

دی دلبر سرو قد خرامان در گشت
از طرف قمر جو دامن زلف کشید
نامش سوال کردم زان کامل مکمل
نعت شفاعت نکو شرف بحر بیان
ساق سخن چون بنامت رسید
تا بپای براق او نازد
فا قاف و عین لام و لام میم
قامت از شرح میدهم سنی است
چون خواست شرف کرامات آید تعلیم
دران مقام که مرد افکند ز اول سر
بر شرف تا کی ز قانون ستم رانی قلم
چون شتاب تو به پیش بحر اشد فی الحال
از گنج بی کرانه دل جوی گنج اسم
نقش بند تو جو زر جان نکداخت
یا رب یا ما نبود در بزم او
بطرز رمز شرف هر که آشنا باشد

بگذشت و چه گویم که چه بر ما بگذشت
خورشید بپوشید رخ از شرم و گشت
گشا دو اسم گز وی ثانی ندارد اول
سر کشد از نام نیک سرفنا دان
در اول سخن قصد دل میرود
آسمان پای تاج پر سازد
پس میان عین و لامش فا بپیم
جزوی از سرو و جزوی از شمشاد
طی کرده دو حرف راز قانون ستم
تو مردی کن و حرفی بگو ز سوز جگر
حرفی از قانون کم کن تا بگویم از ستم
غره بدر نهان کرده و دو شکل هلال
برخوان شرف دو حرف که باطل بود طلسم
تا لب ریخته از قالب سیم
قرنها پرون بماند نام جو
ز سیم نام برارد اگر تقابا شد

نقاره سم از بر انداز د مراچه
قبا بر سیم اندامت چه ساید
چون قرین نقابست رسم نکو
سروم چو نقاب بر سمن بست
مرا روزی که روزی شد وصالی
تا رون ز عکس نور قناعت نیافت بهر
چون قدح را سوی سکون لعل برد
جام و ماه من بلب داد و شد گردنت
خطا عیرم فا باشد ز محبوب نکو و صفا
چو کنه حو بی یار از قیاس پیر و نست
ماه از قلم صنع باین بیکر دد
ماه و ستاره دیدم زان رو تمام عکس
شرف جو زان لب قد بن تمام دور افتاد
از هوای ماه رویش آسمان
شرف جو از رخ آن مه جداست چو بسته
ذان مه ار حرفی تمام و ناتمام
سر قرابه چو بگشاد آن سرو
قبا پوشیده کرد ار د میانش
از قضا رفت دل یاد دلی

شرف فاینست او را از قفا جو
نه این را دل بجا ماند نه آنرا
بر بگیر ای شرف بجزء او
از اول و آخر و وسط رست
شمار صبح تا کردم ساکت
شد لاجرم ز ظلمت حرصش نصیب زهر
ساختم صاف قدح را نام درد
جام از آن شد ل خورشید و ماهم شکر
تو حسن وضع ساقی بین که در دی بماند صاف آ
مدان عجب که درونها ز شوق پرخون است
دلشاد که کو بید چو رخسار دتوا
زین نقش کردم آنرا تحسین تبارک الله
دل شکسته پیاد دهانش دارد شاد
کرده پاسر ببید و دگر دجانان
دل شکسته تباری زموی او بهم بسته
بشنوم چشم بر داز سح رشک
مست کردید و گذشت از سر دل
نماید رسته دندان دهانش
تیر مژگان فکند او را زار

تا دل آورد رو سوی آن بام / سرم از دل دگر نشد آگاه
بقیامت که بمیت شنوانند که خبر / نبود جز سوی ساقی و سیم را گریز
دل ز جان بهر توی ورزد و شادیست از چه / قلزم غم بود از هر طرفش گشته محیط
دل بی لب او چو کاس غم می نوشد / لب تشنه بجون از این و آن می بود
گوشهٔ دل که بود خانهٔ مهر / بی رخ دوست هست گوشهٔ غم
از قضا دل شکسته ام که مدام / دل ز دستم فند بپای سبی

قطب الدین

طالب دگر شود بمثل عین قد تن / باشد بهم بر آمده فرسوده روزگار
جان دید که بنبینه پوشید تنت / در پنبه خنزید با دلی آشفته
از هوای قدت صد آزاده / با دل افتاده در گل افتاده
تا شد از طاقت دل طاق شرف / شب سر از درد زند در بالین

قطب دین

فلکها را نه از یک نقطه کم گیر / چو بی حاصل بود دین را حرم گیر

قطب

چو بد شرف از بهر تبرک همه دم بسم / ورزانکه دهد حاصل آن کعبه مراد است
در نسبت تالیعی اگر بیخ و جل و بیخ / باشد دو طرف واسطه اش عین مراد
بدان نام ماه من از چار ده / که در چار ده مه شود بی نظیر
دو درهم زن و در دو اندیشه کن / یکی بشمر و دیگری را دو گیر
ای شوق تو آتش زده در کشور دل / از سوز غم تو دم زند مجمر دل

قدت که ز لطف دل ستاند بجواب
ای فتنهٔ مستان دو چشمت که تو
هر که کنم یاد تو وقت طرب
تا دل بسواد چین زلف تو فتاد
جان از طرف قندلبت طرفی بست
ای عشق تو پادشاه و کشور دل من
برداشته ام دل از دل شیدای
ای مشتری مهر تو نا امید ز لطف
نا مت ز لب قضا شنیدم حرفی نیست
جون آخر کار جمله عجز است و قصور
یا بی جو تو ابریق مرا می شکنید
اگر از پیش رود یار و زند دست به تیغ
از فراز ماه عارض تا نشیب غبغبش
بس نکرده دیدیم در کوی تو تا
اشک خونین در گریبان خواستم پنهان کنم
قطب فلک دلبری امروز شرف
با درد تو شرف ز دو اکشته بی نیاز
شرف جو از پی نامش رقیب را بگذاشت
رخسار قبول تو دل از لطف برد

بشنو سخن راست ندارد سر دل
جز داد ز کام جام و پستان تو مده
گفتم نامت اگر برون آری ز نه
بگذاشت سرا بجه در جهان داشت ز یاد
آسوده شد از طلب میان باز کشاد
مهر رخت آتش است و مجمر دل من
نامست هوای طره ات در دل من
خندان برخت غنچهٔ امید ز لطف
بر حاشیهٔ کتاب خورشید ز لطف
هم شیشه و سکنت نه ابریق و غرور
قرآبه نگراه پر از صاف طهور
از عقب سر همیان آرد و عطا دان نه دریغ
طره دیدم گر نظا دل بی طریق افتاده بود
راه خالی گشت و با بی فتح شد
قطره بی ده رفت و بر دامان محبوب اوفتاد
تا هست که اول سخنم نام و نیست
بی قراط را کداشته سر پای کرده باز
یکی نکفت و نکوید زده که در دل داشت
بر دامن آفتاب روی تو نهاد

چیست در دایرهٔ مهر رخت قطب فلک	نقطهٔ بی سر و پا بر طرف پرکاری
نوک قلم قضا جو یک حرف از لطف	بر ذیل کتاب مهر زد نام تو شد

قلندر درویش

قدش ز لعل پاره کمر در میان جو نسبت	رویش تمام بر دغان خرد زد دست
سن فاتحه ز اخلاص دیدم سویش	از گوشهٔ چشم تو بدیدم رویش
شرف را پند کم کو کان قلندر	نه دل دارد نه پروای سر خویش

قلم سبز بند

قلم بدست گرفتم که نام یار نویسم	سر ز با ن بمیان آمد و رقیب نداشت
یقین شبی روش ها بین که سر تا بن	یکی جو خواند یکی راند و عاقبت بر جا بت

قلم بکار

قنبر علی

خطیب چرخ جو کرد از علو قدر تو یاد	روان شد آب خجالت ز منبر عالی
ز نام ترک من بر پسند از اوج تا پای	عجم را خود می کویم عرب که دد مرا بید جوید
شاه من افسر قدر از سر نخوت بر داشت	لعل در زر زد و لعل دل سوزان بگذاشت
در باغ ز گونه گونه ازهار بدیع	برهم زده عیاش صبا نقل ربیع
نقلی دیدم او انیش بی ترتیب	مغز ش ز عرب نموده عکس بلبیب

قنبر

گلشن جز تماشاگه خود ساز و نشان	زان سهی سرو که آراسته ام ز چمن جان
روضهٔ نو ز دهم را چمن چار دهم جو	و ز در خت دوین بنشین شاخ بنفشان
شب زلف ترا بر قمر افشاند نسیم	جا بها ش فدا که در خور افشاند نسیم

از طرف بهت نسیم بر عنبر زد … از سیم کذشت و عنبر افشاند نسیم
جون از شرف جان خواستی ای لب شیرین دهان … از قند لب دل سوختی آنرا جو راندی بر زبان
قبا را در میان دیدم که میکشت آن بت لیکن … میانش در میان خنده‌اش جستم نمی دیدم
تا رخ آن ماه دیدم میکزم زان لب زنخ … کر بفتح انجامد آخر زین سخن یا بی جز
تاج قدرت که رشک کردون شد … افسر اکبرست و اکنون شد یکی
نیمه دریای قیصر باتمامی شد یکی … ور صبا کردد کواه من بدانی بی
بر خال لب جو آن لب دیکر بسوده آتش شد … از لعل تاج بر سر چتر عنبر فزوده شد
خال بر لب زده بودی و جو خط بر نهی … مه عنبر بلب قند شود تازه دکر

قوام الدین

وامق وقتست این دل باز دان … آن پریشان بود و این هم جنان
شرف از کنه عشق واکوید … عاشق مال را سخن دنیا ر
آن دل ای قوام جو آشفته آن کیسو شد … تکیه معتکف تبکده هندو شد

قوام

نشان بحر حقایق کر از شرف طلبی تو … طریق جز مبارک بپای صدق می بو
بجز نوزدهم جون رسی بروضه سادس … خلیج اول آنرا غدیر پنجم جو
یارم تشنکی ز خفا میداند … هرکز نکنم شکوه جند امید آند
باور نکند حدیث ما را وقتم … کر یاد کنم ورنه سوا میداند
وصلش جستم آن مه مهرآیین را … بکشاد بم غوله لب شیرین را
جون قول نکفت و باز کو کردم تمام … کفتا که میان خانه نبا شد این را

کر شبی شرح جمال تو شرف وا راند … ماه بیخود شود و در دلش آن وا ماند
مه را ببوده روی تو خواندم با عام … وآن در لبش بماند ولی ناتمام بود
بت عذرا وشی ما را نشانه کیس سیاست … شرف ار وامق آشفته شنو نام من این
دی شب آن ماه بمهتاب جو موی ارا … قمر آشفته شد از رشک و شرف کو روا است
باغ شده حجله و کل سوریست … لاله قبا وام کند بهر نام
مطربسازم زند نای بده جام … کر من داخل شم با قوم با نام
شکر کر درد دل وا یافته … از قدم دوست دوا یافته
نون جو با بینات لام بود … دال بر نام و عین کام بود
کر نتوانی که بدانی تمام … نیز غشش از دل ما جوی کام
با ختم محصول هفت و پنج و چار … ای شرف پاکی شش و یک در قمار
قصه زلفش جو نویسد شرف … کر رقم آشفته نماید روا است
بکیرتم ز حساب مال دیده تمام … مدام خون دل از وی جکد جه صبح جه شام
با جمال تو ار آنجا کر جیاست … اکر آشفته شود ماه روا است
لب جو بکشود آن مه شیرین کلام … قوم را دل شد تمام و ناتمام

قیصر

یار در قصر ار نباشد نام نیکش کعبه شد … کوهر دانش بالماس تفکر سفته شد
در جن بپرس نام شتره سمر … یا در آن سوی آستانه قصر

حرف الکاف

کافور

کر حور جو تو شوخ و پری وش باشد … شاید که بهشت جو غنا کش باشد

زین آینه که روی درخشان تو آنست | گر عکس وفا در وی بود خوش باشد
در باب عشق و عاشقی هر چند باشد ای صنم | گفتار تو پوشیده شوریده باور نکند
در باب کشف راز مکن گفت و گو بسی | یک فصل از آن تمام که باور کند کسی

کافی

ذهن تو شرف بجل رمز او وافی است | عشرین چو شود تمام عشری کافی است
گر تخت از سوره مریم کشایم لب بکام | حافظ عیسی نفس عشری چو خواند شد تمام
ای کف زده بر سم از تعجب | اینها بنود عجب در حسب
آن ماه چهارده که صد ساله شود او | تا بیت کند تمام ده می باید
خواستم یک بوسه خندان گفت نیست | نیمه اش کافیست گفتم طرز حیثیت

گرشاسب

یگانه شاهسواری که نیستش ثانی | گرش براسب ببینی شرف یقین دانی
گرشاسب ببینی آتش برکش | از دل شرف و نعل فکن در آتش

کرمانشاه

کرمانشان گویم از وه کم شمار از قد آن | ور زان دهن پرسی خبر پر شهد و شکر دان
کرمانشان گویم از واخر چو پای نیکو | از ده یکی باشد و گر عشری رود در گفت و گو

کرمان

ثلث شرف شود روی ترا | ماه بشنید و در کمان افتاد
گفتم بمانم از پی خدمت بر آستان | گفتا بمان مگر شده جرمی زمان عصیان
تا از لطف تو دارم توقع کامی | کرم بآن بر بیانی بر آورم نامی

چو سرو قامت آن ماه موزون | چنان بینم قرا گردد جگر خون
چو گویم میکد ادم بر درت جان | همان گوید مگر گردد پشیمان
بر آنم گز جفای آن ستمگر | امان جویم اگر گردد میسر
چو درمان من اندیشی ز اول | اضافت کن نقشی بیم بوسه
گر زمانه سر زیان نبود | بجز از سود در جهان نبود
کمرش در میان چو هیچ نداشت | سر موئی قرین آن انگاشت
امن داریم از گل رخسار او | گرامان دور است از آن آزاده بود
دی دی رام شد تا که زلفینش | دمان آمد گر شد شد و سرکش
سر تا ز مویت که دلی را داشت | نام رگ دل ور اناسب تا نیست
ملک شو تو جائی که ابلیس دون | ز آغاز فرمان نهد پا برون
گر من گویم بوصف روی تو سخن | حرفی بجز از راست نیابی در من

کریم الدین

ریگ حسن رسم زده گرد از دهان آغاز دارد | دانیال آشفته از تکرار خویش استاذ دارد
کسی که کرد بدل دلبری بمال و بدین | رها کنش که همان داند او تو بازی کن
کار پیدل بگذار در سر کین مگدر | در میان مال چو در دست بود نام بخر
تا شد دگر سکه بر زر زنی | کمالی در این چون بهم بر زنی
تا گشت ذت ژه وابروی حاجبان نهان | می نگرای دل آشفته بآن تیر و کمان
کریم دلکد از دیده چشم بر عتاب | ای دل بهم بر آمده سوی دهان شتاب
دل بسوی تو کند میل دگر گشته شود | میلان دگری در هم و آشفته شود

در کین چو دل اسیر کرد معتاد
زود انجامد مآل کارش بفساد

هر که دارد و گرچه باشد نه
میل کاردنی پریشان تن

ای کردن میل نا مرتب سر سو
خو کرده بکم نیستی اگه زان تکو

بابرو چو گفتم کمانی دلبر
برآشفته کشا ز جانی تو بیر

گر بلی دامن بتر تیپی صواب
برکمر زد نام چو شد کامیاب

گر میدانی که شد پریشان باز لف
جان تو شرف هیچ مجو الا ز تلف

یار من گل پریشان شد ز شرم
چون بباغ آمد بآن رفتار نرم

با درد پریشان شده گر می نالی
درمان بجز این نمی برم ره خالی

کریم

یاد نام تو چشم شرف چو خون بسپرد
چه لعل پاره که آن دم در آستین ریزد

در کلامت بجای نی آریست
ای دلارا بجان و نام براد

قد گر آید تعل من ز قدیم
نیست این شیوه بدعتی محدث

کریم همه شب ز مهرمای که شرف
حاصل کند ز اول آن تا باخرش

کریم شود ز اشک روان شرف جهان
زین قصه تا شود تو از آن یاد چون نشان

کریم یکبار ز دل دور شود
از روزن توفیق پر از نور شود

یم گر شود زیر و زبر تا بر شرف بردهم
جز گوهر نامت دگر چیزی نیارد در نظر

تا نداند خصوصا عاشق
شرف از بیم بگردان نامش

کریم و خنده میکند دشمن
نام چو بید شرف ز کرده خویش

دم عیسی چو داشت شکر او
نیمی از لب گزیده ما در او

گر می داری بتاب بگردان
زان آنچه بگرده است محتاج

تنگم از غم دنیا و برکش
میم ده تا بگویم بترکش

در کنارش چو میان هیچ نبود
شرف از گردش می کام فزود

جانب میم دهانت گر شود
نون بالای شرف خوش وقت من

مگو از تو به بارندان مزن بر جان آتش
میم کو تا بگردد پا د نام او دل خوش

چو از میم دهانش کمر شد فتح
بگردان جز نبود جان من ضخم

راز پنهان دهانش چو میان مبهم
گر آخر بمیان دیده دهانی آن هم

گر میشود آشفته شرف نیست عجب
چون میخواهد که آرد آن زلف بکف

وصلش چو جستم بگریه فرمود نگار
بگری که مرا با آخر آری بکنار

دلم تا می فروزد شعله آتش
ز گرمی می شود زیر و زبر باز

گشتاسب

شکر ایزد که ترک نام آورد
گشت برابر کام جولان کرد

کمال الدین حسن

دلی این حسن کامل را بهتر وضع در باید
که او را پر تو نور محبت در درون تابد

کمال الدین

بی خار تعب کسی گل کام نچید
بی رنج طلب کسی بمرادی نرسید

زنهار دلا تو در کمین باش و بگرد
تا در تو شود ارادت تعریف پدید

تا دمی در کن لال دل از خود غافل
و امروز بفضل حق سخن گو عاقل

کمال دین

ورق ثانی گل را چو بخوانی تو تمام / باز گردان و بدین باش که حاصل شد نام

کمال

گفتم چرا شد آن زلف آشفته گفت کم گوی / با خال سر بریده آخر چه کار داری
گفتم بگوی نامت گفتا بگفتمت لیک / اهل کمال دانند زین گونه نکته کاری
دی شاد درآمد از در گفت و شنید / چشمش ز ره دل زد و لبش جان بخشید
نامش چو سوال کردم افشاند بطنز / بر روی من آستین و دامن بکشید
دی خنده زنان گفت کس آیا بجهان / از نام و نشان و دهنم داد نشان
گفتم که مرا ز سر سه داد ند خبر / خوش خوش کمر و خال تو رخ کرد نهان
آستین بر عالم افشان کو سر و بالا ندارد / هر که نام نیک خواهد این سخن در دل نگارد
حرفی ز کلام تو چو گردد روشن / معلوم کنند اهل کمال اصل سخن
زلف را گفتم که مشکل حل شود گفت تو / ماه پی در مشکل مشکلم شرف وانها گو
چو یک بر داشت دل از کام شرف / غالبا بی سر و پا باشد
کاهی که بزرق برنهی از سر لطف / زاغ از کرم ها بگذر از سر لطف
دیم باشد که گل در آب نهند / خوی بر روی تو عکس گردان جمال
گردونه فلک هیچ ندارد ز وفا / آرامش باشد در عین خطا
آنچه در اثنای کلام رقیب / بود در آخر همه عکس او فتاد
در کلام تو از کرم نی نیست / لیکنش هست عکس آن بکمال
هر که وزد شمال ازان خوش تر دل / خواهم که شکافی شود از سینه بدل
قصر قدرت را شرف سکام و ضعف / از کسل گو بد سما و بین هست عجز

ماه من نام شریف خود همی گفت از کسل / چون سما انگاشت قصرش را شرف شد مرحل
از خلق بدان عشق که از خالق ارواح / حالیست که حاکم شده در کشور اشباح
زلفت پریشان و در و دلها جمع / ابرو کج و رو جمال کرده بکمال

گودرز

ای بسته ز جعد تو خوشه جشم / گردی ز سم سمند تو توشهٔ چشم
گو درد کز دولت و یک قطره خون / تا وقف کنم بر قدمش گوشهٔ چشم
گر زود بر آشفت مکن عیب شرف / بر خال تو داشت چشم و آن زلف بکف
تا شرف را ترک سنت زد بکز / گر کند و جوید بریشان گاه رز
آن گو دارد بجستن نام شتاب / گو از سر ذوق دارد از پیدل در باب
سر زمان از سر گیسوی تو تا طرف زنخ / دود آشفته دل و چاه بر است آفرخ
نزد غمزه اش باد دلها بعمد / و گر زد چو آشفت بگذار حد
گو درد که داغ می نهد بر دل باز / یک وصله ز جان اضافت دامن ساز
آنکه خود سر نداشت در گزش / در بدی خصم گوه البرزش
گو ذره بنه قدم که از بیت شرف / خورشید جدا نشود با استقبالش

کهف الدین

گر فال دین و کی پی دنیا کشیده دل / و آخر همان بود که قلم زد رقم نخست
نا گه دی گفت تا بسوی فلک / شدم آشفته وا فتند ملک
اگر از مصحف اقبال گشائی صد فال / در همین فال بود افسر دولت آباد

کیخسرو

کی سخن کوته کنم تا رو نماید وصف یار	زیر بالا نیست باقی سخن را موی یار
مسک از بیر بود دانت ندارند شرف دوست	ور سخی قلب بود تاج کرم بر سر او

کیقباد

کیسو زکن دهٔ مهر آیین	آن سو فکن و بیاده نافهٔ چین
دی گفت ز نام تو شرف بتو شنیده	همچون دهن تو نکتهٔ بس شیرین
جون داغ نهی بر دل بی دل شرف آزاد	از آز شود فارغ و گردد بغمت شاد
گیسو جو تند بطرف بامت	آنسو فکن و بیاد بر ده
باقی کذب بی کرازه رتیب	جون او اگر بود بی ترتیب
کیوان فراز فلک گردون بپا دو تو	یک قطره ریخت و آنکه شنیدی شرف بگو
جون جبا زا بر قبا کوی بجوت دو خشند	دانش را وصله از جیب ذهاب اندوخشند
کی قبا ذوق وصال لب جانان دانند	گر سخن جون پسر ذوق رسد وا ماند

کیومرث

از حضیض خاک تا اوج ثریا فی المثل	گر شود موری پریشان وای بر اهل دول
ثم کوی عشق آشوب است	بر هم آشوب تا بعشق رسی
اسکندر اگر چیش تو دیدی گشتی	در نیمه گر کشتش پریشان رومی

حرف اللام

لطف الله

صورت لفظ شرف هست بمعنی لاله	سر دو را قدر فزاید جو شوند آشفته
ثم طفلت و جون آشفته گردد	تو پنداری نو شد پریشان
ز لعلش عطا یافتم و اندرو	ز دم فال و دل دادم او راز مهر
ز لعلش عطا بین نهال نکو	جو بستی دل از مهر جانی باو

جو جویی نشانش ز لطف خدا	خدا را بهتر زبانی بجو ان
بهر جان دو چه زنی تو غم فال را	محصول حال و فال جو لهو است اکر شنا

لطف

در سیم دهان آنچه نهان بود فزود	بر گوشهٔ لعل و من عطا داشتیم

لطیف

گو بخت که یکدم بوصالی برسم	وز جشمهٔ نوشت بزلالی برسم
جون کار تو راصرف کنم اگر عمر	از لطف تو آخر بخیالی برسم
روز کیوان را زجوی و خانها	وز شرف بشنو لطیف افسانها

لقمان

زاهد همه تزویر و ریا میداند	رسم و ره عاشقی کجا میداند
در خرقه اش آن دغل که از حد گذشت	در دلق مغان نیست خدا میداند
سورهٔ خاتمه را فاتحه گر گردانی	نام گردد شرف از حکمت لقمان دانی
بغلط گر رقیب را کسی خواند	گو بگردان که نام میگردد
حور فرشته خو تا بر دغم من پریشان	از خلق رو نهان کرد در مانده ام ز دردمان
خلق خجستهٔ تو مرا داشته بران	کز جان و دل شوم جو شرف خاک آستان
نشان نامش از مردم نهان بود	قلم سر در میان آورد و آن بود
ای ابلق کین رانده بمیدان جفا	دنیای دل از دل جو خارای تو سوخت
قوت عاشق غصه و خون دل است	لقمه آن جوید کز آنها غافلست
از خلق رو بپوش که ما از سر نیاز	خوانیم روز و شب ز برایت وان یکاد

رقیب را چو نهی لقمه ای صنم بدهان
یاد بیمار کنی از روی لطف

کسی بهدیهٔ یاران تلف کند بکمان
زین قدر حاصل شود درمان مرا

لوط

آنکه جان سوزد بهجران جفا گاه ستم
گر به بهتر زبان و لب ظلم
ماهی که پای او بود و گوشهٔ بساط

لطف بی پایانش از روی وفا دلجوست هم
بوسهٔ خواست ظن بد نبری
و ز خلق سرفشانی و جان بازی از نشاط

لهراسب

سر لولو زند بر گوشهٔ لب
ز نقش راست نامش شد مرتب

لیلی

ماه با مشتری مکرر رفت
نامش از مهر دوش و ز مهر شفقت

حرف المیم

مبارز الدین

ببین گفت و در آن کز وی شنیدم
ای بدل زار من که هست پریشان
بیان و از دل من که هست آشفته
با دل این رزم پریشان گشا

چو از دل درهم بدیدم
سبج نجنشود تا کی این غم بجان
بشرح راست نیاید بماند ناگفته
چکنی گفتمش از بهر خدا

مبارز

چو کردم ثبت نام آن دلاور
ز دل آبم گشت رشک خامه گیر

مبارک بی

نام جو بید شرف ز پهلوی چشم
اگر بگردد در آب دو پی دوست

مبارکشا

[illegible]

با بیدل و شکر دل براه غم او
مردم کشم مرا شنع میخواند
ای که هستی ز سر عشق آگاه

می باید گفت که با این غم شادست
بار دگرش براه کشم درماند
صورت نازکش به بین در ماه

مبارک

تا آتش سودای توام در جگرست
تا در دل ما دوستیت پای نهاد
تا خط تو بنود زه پیکر شکیب
بر یاد رخ و زلف تو نقاش قضا
بر ما نمد شتی و گذشت ایامی
بر دامن جان خنده زنی کام خبا
ای در صف ماه پیکران شاه سوار
بی قول میان تهی قلم نام ترا
افسر مهر تو بر تارک ما هست مبارک
کام دلت یافت ز ان دل گرفته
یکی باد و گر گشت نام تو شد
آب دیده چو نامش سوال کردم
بجوی دولت از سرچشمهٔ کام
با کرم دیدم بستر تهی نکو
بر ما گرچه هست بی ترتیب

بر خوان غم توام جگر ما حضرست ۲
سر بر سر کوی تو ز سر بیخبرست
بنشاند غبار نخ بر دفتر مشک
صورت زده بر تارک ما افسر آفتاب
خندان ز درم درآ چو صبحی شامی
یکبار درآستین دل نه کامی
وی ساعد سیمین ترا ماه سوار
پیوسته نقش نازکت کرد نگارین تنگ
دیدم آن صورت زیبا و چنین است طلا
در شرف تعهد جز عادتی شر و در
شرف یافت کز جان غلام تو شد
بیاد بر سر کوی من اشک و گوهر گفت
گر آیم باز گردد یافتم نام
تمیلی را پس مبارک نام جو
یک نیکم نمود جود رقیب

بادم آشفته بر سر کویش
کلاه مهر تارک نه ای ماه
ما را رسید تا بمیان آب جوی چشم
بگوشهٔ قلم عشق نقش نازک او
بر ما چو بر آشفت نگار از سر کین
عیار مهر تو بر بوتهٔ مضیق هلاک

اشک خونین ز حسرت رویش
که آن نقش مبارک هست دلخواه
وز سرگذشت و برکهٔ غم را نه سر نه بن
کشیده ایم بر ایوان دل مبارک باد
کردیم شرف وار و داغ دل و دین
مباد ناقص گر گشت جان فدایش باد

مبشر

منشور وصال تو چو پرنگ زند تحت
مرادات توای ماه منور
ببر گشتم دل و دین گفت بشنو
چو در ماه ببیند دل شب نهان

حرفی که جدائی فکند باد از و دور
با حسن صورتی باد ابتر
در اول لفظ آغاز شکایت
بپوشد رخ از شرم او جاودان

مثقال

چون کرد فراق او در اندیشه کدر
شب چهره نمود و از مقابل رخ بدر
آنکه در قرآن قرین ذره شد در خیر و شر
صبح ثنای او چو دمد در مثقال من
از عین ماه کوئی سر بر زده ثریا
دل چو ز آتش پا پا پان میکرد
در مثل توی مثقال با بی سر و بن

از چشمهٔ چشم شد روان خون جگر
از صورت خود بگشت و شد جای گهر
هست در چشم من از خورشید تابان خوبتر
خورشید رشک می برد از حسن خال آن
چون میشود ز فالش لولو دو رشته پیدا
روی آن ماه در مثال آورد
خواهد بودن به که نگویم سخن

در مثل قد تو با سرو چو تشبیه کنم
لب منت و هوای ثنا بصد دستان
گر دامن مثل تو ز زر پر پا زد
گر در کنار مثل توی مهر بر خورد
گر بر قدم مثل توی دیده توانم

لب ز دهشت بگزم تا که تو چه کنم
ولی نکشته تو کوئی نگارم اگه از آن
ز آن حال شرف سزد که سر در بابد
سر دو یکی نماند و دل ز امل دین برد
افزودن از آن فال همایون بگزم لب

مجاهد

غمش در مهد جان جا کرد و منزل
جام ده آشفته کن دماغ خرد را
از ذقن و زلف تو بنفشه خاست

بد و پرداخت کلی از فرح دل
تا بر نام ز نکه بهده خود را
دام و چه آمیخته با هم بلاست

مجتبی

۲ سر مراد شرف بر کنار جانان بود
غرهٔ دولت ز نو ام وسمی بسته صیف
در بدی از ولا صورت حال از دو جا
از نخستین حد میزان تا بحوت
ارقیبش جا دست آشفته ولو
گوشهٔ چشمش سره دیدم که هستم تیز هوش
جام تهی گشت و شد در دی در دش تمام
چو یار دیدم و بد کو رقیب در عقبش
مهر بر دار ز عسجد که غنیمت غمش

مجدالدین

آتشی که قدرش اول مهم ز چهره فزود
جام پدل کشته زان سو مهر بخود زین طرف
نظم پذیر رفت و حم بر دو دم آنماست
جدی را شد تیر در تقدیر قوت
ز دردانهٔ معدنش نیل دل
چون بجا لی بد در آن اشنا و زان پس سر دوش
واه ز دیوانه خاست کو زمش داشت کام
جدال دی بدل من در آمد از غضبش
این دل آشفته چه داری ز غم پیش و کمش

گوشهٔ چشمش چو دیدم با جبین — با دو دال زلف جان شد همنشین
یکدم از مسجد برون نه پای ای خطیب — نقش آن ان چو که دارند از حضور دل نصیب
مبر جدال چو دیدی که دی بطرف چمن — چه کرد باد خزانی بیاسمین و سمن

مجد

آغاز سخن چو از لب قند افتاد — نزدور شود ز حرف ثانی استاد
مجروح زخم ناوک دلدوز عشق را — حرفی کفایت از لب دلبر بجای روح
لب بیکون و سر جعد تو و گوشهٔ چشم — کام جانست و طربگاه دل و توشهٔ چشم
چون شرف وصف کله داری بام گوید — دل جم زار ز رویش افسر دارا جوید
نام پرسیدمش و باز نهفت — چون مرا بر سر جد یافت بگفت
گوشهٔ چشم من اندر خون دل — هست روشن نام آن شمع چگل

محب

بر رویت خال اگر داری قراری — سر جعدت تمام آشفته باری

محب الله

ز بهر زر چو هر کس شود بدیگر جا — دران محله زند بال مرغ خاطر ما
پناه ما توئی ای کام بخش بنده نواز — مهل بحال پریشان خویش ما را باز
حلم لبها مگر که آشفته — زلفت افتد دران و خاموشند
شرف خلاص دل از زلف او ببند خیال — بهل محال که آشفته‌ی شود فی الحال

محبوب

ای ز دیجان خطت مشموم دل — حبت حبت کاشتم در بوم دل

محسن

سخنم گر بود آشفته شرف خرده مگیر — آنچه بتوان که ز توفیق شوی پند پذیر
در مهر محن باشد و بر عکس هم افتد — در باب شرف مرکز این گونه کم افتد
اگر چه سیم باشد نقد دکان — بکاه سکه شد محتاج سندان
چو من هر کس بهر حالی که باشد از خدا دانم — حسد در من نباشد و ربود زان دامن افشانم

محمد آملی

گلبن دلفروز از آن بنشست — گر گلش چند روز مختصرست
سرو را سرکشی رسید که مدام — در محلی که هست سایه ورست

محمد درویش

آن ماه اگر شود مدد باغ در محل — خاری کند ز خویش پر از گل همه جهان
بجو با آن لب شیرین مدد از صاف راح ای — شوی آشفته‌ی ترسم بسکر از دو می حاصل
مگر از جانب حسن تو مدد یابد ماه — ورنه یابی بپیشش ز نام و آشفته شوی
ای که جوی ز دهان و لب شیرین کامی — مدد درویش اگر هست بر آری نامی

محمد سلطان

شکر که تاجی چو کمر یافته — مهرهٔ مه از جاه بر آن تافته

محمد شاه

شرف آن روی و مو چو کرد نگاه — مدحش آشفته گفت در یک ماه
مدحش گفتم ز دلبری گفت — بنویس بخون دل بر شاه

محمد علی

بکوی صاف حقیقت بدّعی کو خورد
چو روی مهوشت جانا ز اوج حسن تابان شد
وصلت دهان و شکر بی پا یا زرا
محروم روم راند بسی خون دل از چشم
در محلّی که ساخته ما هم بعزم حج
خون دل و دیده در محلّی شده جمع
از دهن این حال نشد منتشر
چو رو پنهان کنی محروم شیدا
محو را سوی او مدان راهی
پا کشیدم زان محل کن یافتم در مدّعی
چکیده دل جز می چکید از ان لب و دست
غنچه چون دید آن دهان را دعوی دم بشکرد
طلعت این جهان همه زایل شمر برف
آشفته تن ز محنت فرسوده و کشته دل خونین
مگر دید لب شیرین را سوخته را
مدّعی در محلّی بیدل ز پا افتد که پای

زجهل دردی وزان در خمار پندار است
عیان دم گشت چشم من بهت داشتی ارزان
کاخر ز دعا شد شب هجران کوتاه
وافتاده ز پا شب من زار از درن یار
با خانه آفتاب سوی خانه مرود
چون راز نکرد آشکارا چون شمع
خون دل از دیده پیلی می چکد
کشد دردی چو چند مهر و مه را
مهر چون در دلی قرار گرفت
گر خنده دشمن شود با هر که آید سوی دوست
ز خون دل که بچشم آوردم مرا حاصل
گشت از ان دعوی رخ وی مانی ز پندار خویش
حالی حباب جام کن از مهر و دم مرا
عقل از میان برو کومی جو مرا جان هم
چو کار سوخته دل غایت خرابی یافت
از جمال یوسفی بر قع کشد عذرا مرا

محمد قاسم

عکس قدم در محاسن تو جو تا بد
مشتری از کنه شکست بپا بد

محمد ملک

لب شیرین و طرف خد و ماه عارضش بنگر
دهان بر سر کمی سابق اگر جویی لب کوثر

محمد

محرمی جو که ندارد راهی
نام آن ماه که هستم ز غمش
جانا بهمه ملک جهانت ندهم
گر باز نهان کنی ز محرمی دوی
ز نقش چرخ مدوّر چو نام مطلبی
اگر محروم ماند دور از ان دو
نام او محکم بدست آورده‌ام
کو شرف تا حد بچدش فزو گیرد تمام
در دل آوردم بران روی چو گل بولش نهال
دل دوش دم از نام تو زد در دم دل
مدحش کنم چو باز کنم فر مود
چون محبت آتش سوزان زند در قلب مرد
از ان بلیغ معربد چو نام پرسیدم
چون دهان خنده زد زلف او که طراری کند
مدام طوطی طبعم بکام جان خاید
محبت صورت یاران مراد را بگدا نقد
جیل شمر شرفا تو به ریایی را

جز غم عشق دو پرس از مرد
روز و شب با دل گرم و دم سرد
جان چیست که خواهی و دوانت ندهم
دامان تو گیرم و امانت ندهم
نخست روی بهم ز جور باد مکن
دل عنم دیده سر خواهد نهادن
کی رود از خاطر آزرده‌ام
از در میخانه تا محراب مسجد صبح و شام
وان محال افتاده بر خون دل من زان شد آل
کیوان به بن خانه بهرام بسوخت
ز اوّل دوم از دوم سوم زاید بود
نام یابد هر که داند آنچه ابراهیم کرد
مرا بسوخت که موقوف هجرت عزت
چشم بیدل قطره افشان در میان زاری
ز بسته ات شکر شکر تا که دریا بد
رضای خاطر ایشان مراد خویش نماید
بجوی جام و مکن پیشه خود نمایی را

زنهار شماری شرف خویش را
چون نهادی قدم اندر میدان
دهانش را تمام ازگوشهٔ چشم
ازخون دل بخت گریان سوم در
محبت بجز ز صورت نیست
هرکس که درس مدرسه راساخت حیله زود
آن محیل مدعی نام دلارام مرا

ما افکن سوی دنیا اصلا نظر
قدحی گیر و مکن یاد زیان
چو دیدم یافتم ده هشت ذرّه
ده هشت یابی از محیطش کنی قیاس
کر پرو بیند مرد بی دل را
از حاصل حیل ز مدارس چه بده رفت
هر دو حرف راست باخندان در دغ انتخبه

محمود

رخساره چو بنمود ندانم که چه کرد
دوشش آن مو را چو درکشیدن دیدم
تا چشم خوشش کرشمه بنیاد نهاد
میش دو خم ابروی او دلجو نیست
ای آنکه ترا نام نکو مقصود ست
برکن ز دلش ز نیمهٔ دل نیمی
دلاک بسر که عشوها در سر داشت
چون استره اش لب بلب سنگ نهاد
چیزی ز حلاوت عسل هست و نکو
چون دهان دید و لب او ز شعف
مدح مو گویم و آشفته شود

دلها همه بربود ندانم که چه کرد
با او دل ما بود ندانم که چه کرد
صبر من ناتوان برفت از بنیاد
هرکس که بدید از سر مهرش دل داد
مقصود تو در حرفی از آن موجود ست
باز آر دلش که عاقبت محمود ست
نجاست بیا قصد سر جا کرد داشت
دستش نکرم بجای سر مو بر داشت
در موم و دلش کشید تا آخر سوی دوست
درمیان محو شد آشفته شرف
زان دهان پرس که در سفته شود

طلبد وصل دهانش لب حور از هر سو
ابروش گوییا که در محراب نبود یار دل
راستطارت شده چشم همه جا در
محبوب را چو دید شرف یاد دهان و زلف
رایحه در محبوب میدیدم مکرر دم بدم
تیم محسود خوبانست و نامش هم عیان بودی
صورت چو دستت و بس خواجهٔ والا الهم

می نهد فرق بجای قدمش دل ز ان رو
مؤمن از من شد جدا دل عاقبت بر باد داد
قطره ازگوشهٔ چشم افتاده
آرام یافت جانش و دل بیقرار گشت
خون دل هیچم بجای او کنون آه از فراق
بجای شکل دندانش اگر نقش دهان بودی
افسر ملکش کلاه شل کلاهش کم

محیی الدین

صورت حال ار چه زان محمدم پنهان داشتم
زآخرش آخر بدل خواندم بجان انگاشتم

درمیان اساطین هنر چو حل رمز
درمیادین حیل دو جا دیدم
دانی که کشتنی ست رقیب ستیزه کار
کردم عیسی معجز زنده کردانیده بود
نام یوسف طلعت تا چون دم عیسی طلب

درد و جا ور عکس جان دریاب نعیش نعم
محیی الدین
حلقهٔ حقه باز و مجلس شیخ
محیی
اورا بنزم زنده دلان زنده در میان
نام یوسف طلعت تا زنده گردانیده است
زنده گردانیده است این بیاد او

محتاد

مرا تخم دل چون برآمد ز بیخ
نارخت آشفته چون دیدم دوش

از کشت امیدم چه آید بر
رفت یکباره ز دل صبر و هوش

مخلص الدین

دل من خلاصی ز آشفتگی
جان یافت کش جز نام تو بود

مرتضی

بشنو از من حق ضمیرت را پریشان دگران شرف
گر نباشد گوهر اسم همایون را صدف

دل داده آفتاب ز روی تو یافته
صبح ضیا ز جانب کوی تو تافته

مرجان

ای دُر دیده لالا نقش رخ تو در مرجان
بر یاد نام نیکت می پرورد شرف جان

مرحبا

بگاه نماز نظر سوی تست
که محراب آشفته ابروی تست

باب حرم دل که ندارد حدی
بو آب غمت کشید آنجا بیدی

بر کنار رخت هر کس آرزوی جلوه داد
لطف سنان و مراحب تو در دامن فتاد

با دهان نقش رخ و آنچه در اول گفتم
یاد آمد چو نام تو گوهر می سفتم

لب من ارچه از آن رخ ربود دل تنها
سر زبان بگزم این زبان چو گویم ما ز

از گرانجانی رقیبانت
جنگ آشفته در میانه ما

پوشید آن ماه روی زیبا
واجبات شد ندبی سروپا

چو باران سرشک سیل آید
سپهر ابتر جابی می نماید

حرم دل ز سرشتش کامل کردم
وقف نام تو از آن نام نو آید دردم

شد از بس گریه در هجر تو خطا
در آب چشم ما شوریده دریا

از سر ما تا قدم بحریست موج خلق و خلق
کو هر نام تو زاید چون برآشوبد در شوق

مردانشاه

رفیق و راهبر جز فضل الله
بجوای صاحب دانش درین راه

شد بادشاه شرف آگاهی
ماه باد انشش سن در ماهی

مرزبان

من آشفته دل از مهر کاهم
زبان از بهر دوست خواهم

آب از من که چه پریشان خوانی
زان نان به دان که چو خودی بستانی

رخ از زر دراپیم کاری کنم
چو من باز ز آشفته زاری کنم

رسم دل را چو دل نمیدانم
کو زبان تا حبیب را خوانم

بزه درمان گشت در دعا مرا
درد ما درمان بر زیاید نه بر ز

که زرزم کاواز گردان برآید
بباز ز جای نزار سپرا از تن رباید

مرشدالدین

شکنهای دو زلفت چون شب تار
شمرد این دل پریشان شد بیکبار

شمرد این دل عقود زلف دلدار
ولی پیش از عقود آشفته شد کار

مرشد

اگر در مرد بینی یک سر مو
ز خود بینی شرف سکر آن مو

مرغوب

جو رفت خاک درش را شرف بزرگان
مروب گفت و لی از مزار دل حبیب

دل شد کباب دوش چو عشقم ندیم شد
زغم عشق بوی دل آمد یتیم شد

خون مردم بناز شد ای طناز
تا فزوده بروی خوب تو ناز

بدیده خاک درش رفتم آن پی را ز رشک
مروب گفت که چشمت دران برار اشک

سیل گویش چون کنم گوید مرو سوی بلا
کاندران غم یا بی غم زانبا ابها

مریم

دردا که بجون ریختم گاه عتاب / آن غمزه درنگ میکند غمزه شتاب
نون شد قدم وز عین دانش زد دام / در میم دهان دوست رای بصواب

در دهانش شرف چو دید درست / یافت سری که دست از سر شست
جو میرم گشت شاه مه رویان / شرف شد خواجه تاش مشک مویان
بغربت سوخت جان از شوق دوست / جو میرم باز کرد خوش بکویت

گرش ز ابتدا مضاعف بود / یاد را شا باین طریق فزود
سرو کلبوی تو بر روی قبا / کمری بسته بمو کو بکشا
گفتمش سوی شرف راهی کن / عکس کرد آن مه و میکرد خوش

نسبت بغیر گر شرف از دل طمع زدود / بر جانب کریم تو افزود آنچه بود
کریم و ز ابتدا و چندان سه شد / آب چشم که طعنه زد بر یم
از بیم این پسران در که برون آورد بند / گوشه چشم من آنرا برساند بیم
قادری کز قدرت احیا میکند عظم رمیم / چون رمیم اشته بیند رحم فرماید رحیم

مرید

جودی با زم کنون شد ساغر کام / ز چشم ساقی از من رفت آرام
حالی ز دی که شد شورتش / زد بر دل و جان خلق آتش

سنجر

من که شاه عاشقانم بی دروغ / افسرم ز آشفتگی یابد فروغ
سفر ما چو بتر تیپ بود / مایه راحت پریشانی شود
از چه غصه چو بگریختیم / ما فرس آشفته بر انگیختیم
تا بسر کوی می فروش رسیدیم / ما سر و پای شرف بهم زده دیدیم

مستعصم

در مصر دل از سعت بپایان افتاد / محصول نقود شد ز پایانش یاد

مسعود شاه

دل چون بجان جست ز حق شام اندیش / صبح مراد شد که سعودش براه بود

مسعود

بر خاک نیاز و عجز می مالم چهر / تا مسالتی رود ز خلاق سپهر
میبود همان کز دل و دامانش / آن مهر شود بعینه این خانه مهر
تا ماه ترا اشکنج مو منزل شد / مهر تو انیس دل بحاصل شد
تا موی تو سر نهاد بر طرف سمن / خورشید کناره جست و گل بیدل شد
از حرف نخستین خرد م فصل گزید / عقدی که از دو عقد وحدانی
هر یک بدو قسم مختلف کرد چو هم / اکثر بمیان و در میان مهر دمید
ای قاصر از املای ثنای تو بیان / روشن برخ تو دیده عالمیان
خورشید سر انداز و گل دل بازد / هر کاه که عشقت آورد سر بمیان
مایل نبود خاطر ارباب هنر / الا بفرشته طینتی خوب سیر
شاهی که سعود نه سپهر از پی نام / چون ماه نهند افسر مهرش بر سر
ماهم بهر طرف زد خش زلف بر نهاد / در سو دو آفتاب چو دل دید سیر
شد رقیب تا تمامت بر تر از من وین بکوشت / مس بود بالای زر چون دور ناقص
روضه وصلت موعود سرف / جان یکی شد با نخستین ساکنش
ساقی سبو چو گشت تهی عیش ما نیست / در خون دل زنیم و ز چشمش کنیم پر
خواند شرف قصه مقصود خویش / اکثر آن بود درین مهر و مهر

ماند در جستجوی او بر جای / مسرع وادی طلب بی رای
مسرع وهم بوادی عشقش / تنجیده شد و بی رای افتاد
جان سوی جانان بکشید جان شرف / چشم مرا در خون دل هر سو از آن سویمه
تیز شو آن دید چون سوی شد بر طرف خد / ز آنکه در سر سواد آن بر دیده تا بد تما
بر چهرهٔ دلکشش چو آرایه سو / خورشید در آن جلوه کند کوناکون
خواهم بگوی جانان عمری در از گشتن / تا آن دهان و دندان بینم بپار گشتن
دانها بر نثار افشانده و دل بر نهاد / شمع در بزم تو دود دش ز سر بکند شسته بود
دلا مقصود شد حاصل تصدق کن / بعدد را اول از ثانی و ثلث حاصل از

مشرف

تا خامه بمشک سوده کافور اندود / در شیوهٔ رمز این ید بیضا که نمود
چون بند قلم عقل دهن بسته بماند / از شکل کلکم چو شرف لب بگشود

مشکور

تا خط تو مشک بخت بر گل / از دامن گل نکرد کس یاد

مصباح

نظر باک بباحت من از روی صلاح / در مباح ارزوی خویش رسانم بنجاح
کرد شرف یاد ز ما حرف حرج / پیشتر از صبح دم اثنای آن
عصر باح شکرش داد بخت / خرده ز آخر بماند از آن بخت
گفتیم از حرام از این پس یاد / که دل از وصل در مباح افتاد
چو معنی ما تمام مطلع صباح بود / صباح تا بر داشتم نجاح راح بود

شاه ترکان بندهٔ هندوی شوخ مانند / کز سر مویش صبا بر دشت جنت می وزد

مصلح الدین

ای بوم حرم کوی تو من صید جلال / بعد از تو بهم بر زده بینم احوال
ای صندل حلم تو صداع همه را سود / آشفتگی از پیش تو جمعیت ما بود
شرف انسی گرفته بود بجود / ضمنی حال دل بهم بر زد
از سر لطف با صلاح ندیم / چون بر آشفته شد شدم تسلیم
بر چیس چو بشنید صدای حلل من / دهم شد و با این ز فرح خواست برید
شاخ وضعی ز تازه طرح انداخت / صدا نی حلل مرتب ساخت
خو نجلش کرده ام ز انسان که دوش / نام صلحی دل شنید آشفته شد
منطق لعل او چون در چکاند / دلیل ناصحم آشفته ماند
زینت رندی که کر یابد / دل ناصح نمی بر آشوبد
شرف پوشیده دارد نام جانان / صلاح دل نمی داند پریشان
گاهی کند اندیشه صلاحی دل من / برهم زند آن جو باز پرسیم سخن

مطلوب

دهانش خواست دل از لطف او چون بود / قبول گشت ولی ریخت روی دل ز حیا
دهنش هیچ شمارد بطرز دبر زد / لب او دید شرف وسوسه از دل بر زد
خال کز ظلم شد آشفته حال / خوب کز دلب جو بد اندام ل
زان دهان فکر از طلب چون بگزید / در لب او دبت وهم و هم ندید
مطول جوز آخر بر آمد بهم / شد آخر بجزو نخت از بدیع

دل اگر جمع کنی زود شود افزا او / منت در منت سماوی و شرف زیور او
طع جو گشت عیان شد نگارنده گسل / قلب قران واجب آمد جون دل از جانب او (از آن)

مظفر

به بر مه وطره تو دمه بی ... / دو مزیت که جز شرف نشد زان آگه
مه که در مهر تو گشت از حال خود / دل ز عین لطف اگر بخشی بزد
دلها همه در طره او بی عوغا / هم طره پریشان جو نه بیند اینها
با آنکه مقابل هبوطست شرف / بیچاره هبوط یافت در مهر شرف
دوش بردی تو ماه دیده شد و بی شکی / مه دو بود ارجه بود روی طلب در یکی
خوانیم بجمع کهف حافظ ترا / در نیمه مریم ار بخوانی طه
یتیمی میدان شرف بی مهر گردد / طع با هرکه گوید نیک تا بد
جون مرا یافت یار در خور طنز / گهری سنت در خور از سر طنز

مظفر

گر عارض جون آب ترا یاد کنم / از آتش سینه شکوه با باد کنم
از تشنگی بچد دل هر نفسی / جان بر لب خشک آید و فریاد کنم

معتصم

جندی بودم ز تنگ حرمت معصوم / عشق آمد و نظم عصمتم درهم شد

معروف

شمع از رخ تو دوش را فروخت تاب / رمز نیست در این قصه بگویم دریاب
شمع اول شب بسوخت وان رو تا صبح / می تافت ز لف جون مه ز سحاب

جم ز اطراف جمع روم گذشت / تاج فغفور یافت آخر کار

مشکیه

صبح روز سوده را بین گر دهان یار دوی (فرش) / هست نور افشان ز مهرش از زمین (تا سقف عرش)
جون دهم پرواز در وصف رخش شهباز فکر / معنی نکیم نماید دوهم از آغاز فکر
نام او معقول شد خواندم مضاعف قاف را / نون با آخر در فزودم حق استکشاف را
کام و ناکام بسر شد همه عمر آشفته / که وفا بینم از ایام و ندیدم آخر

معز الدین

مراد خویش جو در دست دید تحفه بجان / معین از دل آشفته یافتیم در آن

معز

از حسرت جو شرف کند زین جهان گذار / یابی ز آب دیده او چشمه در مزار

معین

شرف از مهر نیکوان عیب است / در من از حد گذشته است این عیب
گشتن من کشته ام نام ترا معنی دوست / گفت نی نی زیر بالا کشته این خیر راست
اگر گاهی نهد بر دیده ما هم / همیشه بس دگر کامی نخواهم
هر چند کشد زما بدعوی دامن / داستمش از مدعیان بی دامن
سیم با زر جمع کردم بهر نام / ثلث آن جون صرف کردم شد تمام

مغیث

گر غم دل در حدیث آرم ز حد بیرون / قصه کوته کردم از نامش نشانی ده مرا
از شرف کنم حدیثی نشنوی گشا که نه / کو غم دل گوید و از حد گذشت آن حدیث

کر عزم دل در حدیث آدم سر از حد بگذرد	واه دود آسایم از سقف نه برجد بگذرد
تا در انگشت دید رز گر ما	در دیش صاف شد بروی افتاد
در محبت چو قایافت شرف بت شکست	لاجرم دل ز قفا زیور دیگر بربست
عاشقانرا شکستن پرهیز	سفت باشد براح شور انگیز
دل چون نگار نمود آن روی عالم آرای	در محو بی نهایت افتاد بی سر و پای
در توی منم وفا آری چنین باشد که بود	در دل حاتم وفا آمد ز واکفتن جه سود

مفتاح

مفلح الدین

دی چون در آمد آن بت عیار جلوه گر	محفل بهم برآمد و این دل از آن بتر

مقبل

ز وضع جز مبارک اگر نه غافل	شادی از شرف آموز نام آن مقبل
ز نجر سیزدهم و ز جزیره نوزدهم	به پشه دومین رود و ازده منزل
از سعی صرف کن و جه طلب	در مقلب فکر کن جدا ز لقب

مقصود

ماه بخود کشته دکل میدید برباد دل	در میان باید یکی یکتا که مقصود او بود
ماه شد آشفته و بخود ز روی آن صنم	دوش چون دامن کشان بشکست با خرم
مودت باشد نهایت بپذیر	ز آن قصه کوته کنم در پذیر
بر که بر بود دل آن سو باشد	تا دهٔ بر صدو تاری در صد

مکرم

تا دل شرف آسا ز جهان دست بداشت	زیر قدم مبارک دل سر داشت

ملک اشرف

می خواه که پر گهر شود دامن کاس	حیران ماند حریف زیها ز وسواس
مل چو بود دامن کل گو مباش	صافی راحم بپس و خرجش بنا...

ملک شاه

برجرخ شرف جه نیکی ماه بکاه	در جرخ مه مرا به بن جل اله ماه
در سورخ دلگشا جو بوشد سماع	مورا فکند یک طرف از جانب ماه
یه کر از جرخ نور گسترده	جرخ این ماه روح پرورده
ملکی کاه منکسر دل او	کاه با شیر سر بسر کرده
اقلیدس اگر زند بدی ماندی ابتر	زین شکل که در ماه رخت گشت مصور
جرا گردد ز تاج شاه درگاه	جهان شاد ار نه هست او ظل الله
بهشا بش جو نیکو نکر بدیم	گلش آشفته شد در ماه دیدم

ملک کیخسرو

ممسک ادبی راست باشد چون ندارد همی	من گدا گویم ورا و رست عالم زان و
و در حتی قلب جون تاج کرم دارد بسر	پادشا خوان اول او را بعد از آنش نام کو
در صورت ملیحش گلگلی ز دلبری نو	نقاش صنع و آخر سر و قد آمدش راست

ملک محمود

دل حکم موم دارد در صورتی پذیرد	با دارد ار کنی سعی و صنعی ستود گیرد

منصور

من بر سر صلح و تو رو گردانی	دامن نفشانی ار شوم گردانی

از نام خوش تو نکتهٔ چون دهنت شیرین و نهفته گشته ام کردانی
هرکس که چو من شیفتهٔ دلبر شد منظور صفت بدار عزت بر شد
شد زیر و زبر نام من سوخته دل تا غایت اخلاص منش باور شد
بی روی شهی نشین اینک زمن ایمانی بگذر ز در صوفی کرمست نزار اسی
مشهور بود نام شه نیکوکار کو رفت و خلافتش نص یافت قرار آ
آنچه در دل داشت منظور شرف هنگام ختم از ظرافت کرد بیرون بس نهاد آغاز صبح
طلعت ماه من چو کرد ظهور غرهٔ صبح غرق شد در نور
هر کسی لوح هوس کرده بصد نقش نگار من و روی صنم و دامن چو پهلوی یار
من بودم و من یگانه وز صورت او حاصل کردم بزیر کی نام او
جمعه کردی سفر قیامت خاست ملک آمد خطیب و منبر صور
یوسف رخی طلب کن کز دولت عزیزی در مصر سر تجلی از نو فزود چیزی
خون اشکم دیده ناظر بخت یا بتا ویل از دل منظور بخت
گیتی گشتم بزبانی که از آن به نبود کز سر صدق کند باور اگر گویم حال
صبحدم زد در دروم خیل کشور سوز عشق منقلب شد آنچه اول بود از آخر نماند
دل ز مصر کهنه بگرفت ای رقیب نام جو مصر نو خواهیم و صنعش را بهر جایی درو
این زمستان جدای گر بجان بخشد امانم آن صنم چون باز گردد دامن گل بر فشانم
آنچه از حسن قدش راست تمام از سر بر در صنوبر نبود نیمهٔ آن گشتم راست
خاک پایم کلب کوی دوست را ای دل این منصب که باور می کند
چو دیدم رفت از من صبر و نیرو بت دلجوی خود را با خیابان رو

هرچه شد عادت ز زشت و نکو چون صنم گشت رو بگردان زو
مرآب بر روی آتش ار چه داری دل از صبرست خون این خوربها کن
با شرف جوری که بحر سرو نسرین بر کند من بگویم با صبا باشد که او باور کند
ای خردمندان به پیش صورت او نهان تا نیارد بر زبان کس گل کز آن مهست خار
مستور بود ناش مرض میکند شرف از بهر کشف رمز شمار جهات را
دل شرف بنگاهی بجوید آن منظور شمار خاطر ما کاست گوی از دل او

منوچهر

نه بجور پیوسته باشد پریشان شرف دم مزن هیچ از انهای پنهان
خوابم آشفته ز آشفتگی بخت شناس نیست تعبیر چنین خواب بر اهل قیاس
من جو مهر اگر خانه باید ز ترتیب دهم ثمن فزاید
جون مهر بترتیبی ازین بود [illegible] نام اندوزی که آنچه دوزی ارزی
من و چهر تو و آنچه خامه نگاشت از سر موی شکو [illegible]
در آفتاب جو گردد جوان تیر انداز جو جسم خویشتن از نام خویش گوید باز
در سر طرهٔ او کاه شمردن چو گشت دیدم از موطن جلوه که از هر طرفی
مه نو جز او دارد ولی مه نا تمام آید جو ماه نا میم شای خرامان سوی بام
در مهر جون بگردد نام خوش تو در دل فی الحال میشود حل هر خدمت مشکل
جون در دل مه بگشت نام خوش تو بگداخت چهار دانگش از آتش تو
دل بی دوست رفت با دیده ره جو نم بود باز کرد دیده
جون نبات لب لعل خندد مهر در مهر نقش می بندد

عکس خونم چو بر سپهر افتاد | نقش بت و نماند شب را نقش
من و زان سوی عنبر بار تاری | مرا بی آن جهان با ربیت یاری
بی روی تو خورشید بوجهی ننشیند | ه بی طرف روی تو در نور چه چند
چون میو روی یار من نباشد نگرم | جام اگر بی جم بود از روی دستش نکنم
مجنون ز پا در آید نگشته از سر جان | چون هجر لیلی آرد سر در میان ببین داین

موسی

دل وحشی دید و گشت دیوانه | موسی لطف کرد و بست اورا
گفتم که چیست نامت ای جان فزای دلبند | آشفته گشت و مو را بر دامن گل افکند
در دهانت هیچ شوا مذ که گوید هیچکس | بوسه دری باید ار بی بوت میگویم و بس
تا بود نامت هوس باشدی بجا | وان هوس در می شود از سر جدا
گل شکفت و آرزو را پای در گل شد فزود | درویش را در حساب آور شرف میکن ناو
با موی او ز دامن گل باز ما . گو | شکش بخوان شرف چه گرای زنگ بو
دیوانه دلم گشت سر جا | در موی تو سر نهد ز سودا
صبر و آرام من از یاد رخ فرخ بخت | چون فراموش کنم اشک فشانم بارا
فران بجد اگر یست با فراموشی | امید وصل بود بو که اشک وا بوشی

مولانا ابرهیم

بسته بولا غایت احسان تو بر ما | وز ابر کفت در دل ماهی هم دریا

مولانا اختیار الدین حسن زید بره

ز احسان خیال او دلم را بهترین دین | صریحش حق و در مرزش هم بر تیپی بدیع آیین

مولانا اظهر

در مظهر شریف تو دیدیم با دو شیخ | بحر انوال منتشر اما کمال جمع

مولانا حاجی اختیار الدین حسن یزدی

داریم حالی حاجتی سودای خال نازنین | آشفته زین دادم نشان زان بعدم اهل یقین

مولانا حبیب

مولانا کشیده بر رخ نیکوی دوست | بابی از حسن است و بابی از نکونامی اوست

مولانا شیخ محمد

دل خاموش با مدحی نگوید | گر تا گوید نه وصفی تازه جوید

مولانا شیخ محمود

در دام زلف لیلی است هر جا دلیست مجنون | با آنکه شد پریشان خوش حال دام مجنون
دل خاموش با مدحی نو آموخت | گر تا آموخت وصفی دیگر اندوخت
باران سرشکم چو ز طوفان دم زد | خاموشی با لوح دلم بر هم زد

مولانا محمود

از من استفسار میکردند جبین نام او | من دوام حلم او گفتم بترتیبی نکو

مولانا مسعود

از انام وصی بی ز جام در سولو ذ حولین | آنچه باشد سرنوشت او نه کم گردد نه بیش
سو جو بره فکند و قد بنمود | سرفش باخت جز نام مسعود

مهتر علی

از مهی تا بهی روی تو گر بتوان دید | چون کنم چشم به غایت با دانی دان

در مهر تو تا بود مرا چشم بسر / حقا که بهره نه بینم دیگر

مهدی

دیدیم جهان را و ز هر دلخواهی / داریم هوای صحبت آگاهی
مردی جوییم بجان و از رمز شرف / آگاه کسی شود که دارد راهی
آنچه معکوفت در انا فتحنا باز دان / وز پی حرف نخست از آخرین آیت بخوان
چاک زد چه صبوری در عشقش جان شرف / جامه حاکم بدست دل بماندی کاشکی
چون حسن تو زانچه بود دری دبشت / شد عذر گناه می پرستان روشن
رمزی که دل شرف بر سود و نگفت / زاهد کند آشکارا اگر دریابد
نه دیدم دبی نکوهشی نام شماست / فیض شرف از رشحهٔ انعام شماست
دیوانه دل کشید از آن می که عقل از و / هم شد نگون و شکر که دیوانه وا نماند

مهر انگیز

جان عابد و مسجد حرامش آن کوست / عشقت امام او و محراب ابروست
بر دامن موشاده دائم لیک / از نیک بهم شد. آری هندوست
ای روی تو بر سپهر خوبی خورشید / وز فر تو یادگرده گیتی جمشید
راه من آشفته چو آنجا بند بند / خود کی بسر زلف رسد دست امید
شد بند بجان هر که بآن ماه رسید / وان هم که شنید نام او درجه بدید
هرگز نامی بود چنین مهر انگیز / کاشفته بود تا بود آنکس که شنید
هنرها بهم بر آمده تا / با سر گیسویت بازی دل
دوش رخ بنمود آن فرخ لقا / همگریزان شد پریشان از حیا

هر کنار دل فتد از روی یاد یاد / این رمز باز دان ز سر زلف کامکار
دوش بنمود از بناگوش و چین یار ادو / نازکی کاشفتگی زد موجب جمعیت است
شب چون گهر وصف تو می شد سفته / هم را دیدم زکین شده آشفته
گفتم چو غم دل بهم افتاد نگار / یا زد بسوی زبان کنون زان گفتار
زان ماه اوج خوبی شنو نشانی از من / هر را نگر که اینجا باز بیت کشته روشن
از گوشهٔ چشمانم باران شد سیلانی / دایم بسر کوی یا با رخ زیبایی
نگاردم از تو بر آشفته است و بر که مدام / نیاز من بسر زلف تست و ناز کشم
شاهی چه کنی مهر گزین یاری گیر / وان گیر که نقش لبت دهیم و بپذیر
همان گیر کاشفته کویم سخنی / زمن بشنو انکه مکن یاد من
زان دهان و گوشهٔ چشم و رخ ای حور نژاد / نازکی را طرفه ترتیبی شده پاینده باد

میر احمد

نقل از شکر لب ساقی بود ترا / ازمی دوباره روی نماید مراد ما
ز صاف می جو یار از دل بر آمد / لب شیرین بدر باشی در آمد
می زی مکسل هر از ای ساقی از ما لطف باز / تا نیاید ره بسویم باز عقل جان گداز

میر اسحاق

هم در محاق علد کن و آن در میان بدان / در طلب ماه راست بین نام یار خویش
عکس مه دیدم تعانون حسابی در محاق / در میانش راست او خود در میان آیت است

میر اسد الله

زین نصیبی دو جا در مراد / طلب کردم و کامم الله داد

سر و تاج دولت مکمل بهم
دران میل یابی کر با سوی اوست

میر امانت ۴

دیدم مهی خرامان زان برده دل ازین
وز عشق دل براش از جمله پیچبرتر

میر امان

چون دلارام در میان آید
کر نباشی دلا توهم شاید

میرانشاه

پیش آور اکر نشاط داری می را
بفشان پی طره طرف دامن مارا

نامش بر سر کس شوان برد صریح
کفتم رمزی اکر توانی بکشا

شاه خوبانی و بجذبت شاه
دامن از مهر در میان زده ماه

میر اویس

شبها مه من که دارد از لطف سپهر
از کوشهٔ بام حسن نماید چهر

نامید زمهر مشتری میکردد
او قیمتی است و مشتری دارد مهر

می راجویم که برلب ساقی وی
خوش نتواند بوسه زدن پی در پی

مخوان حرفی بجز تا لی طه
جو در پس کند راوی بپایی

میر بدر الدین

از بند طره اش که کمندیست عنبرین
کفتم بریم دل بدر او خود شده درین

میر بدر دین

می در سرتست و من نکویم با سر
دل در بر من ز پا در آمد دین کو

میر چاج

آن واسطهٔ عقد مبارک نفسان
دوشینه چه طعنها که پیدا و نهان

چون پر تو قندیل نشد کام نما
ملول ار شد ز صحن دیده جایش

مدتی می فزود ماه جمال
منیر لجمع خاصان که بی ثانی است تعظیم

دور جاست یا دکن در دی
میار وصافش وحالی وکر خرند مرا

کز طلعت او فز فلاحت عیان
بر مه میزد کوشهٔ ابروشکنان

در عکس لب جام بجو نقش رجا
حریم دل کنم کو جا بکر دان

کر تصورت بکاشت آخر حال
سراج دودهٔ طه و ترش مطلع ختم

یار دل داده را بوجه حسن
نصاف جام فروش وحلال بر تو بها

میر حسن

بس که خوی کرد کل ز شرم رخت
سحری در میان نم واکشت ۲

سحری کفت سروشم که طمع کن بدر بود
در من اول سخنی کشت مؤثر وان بود

میر حسین

می خواهم وان رخ از سر سعی تمام
باشد که بچستی بیرم دانه ز دام

یعنی زان رخ بوسه بربایم خال
وانکاه برادرم بعیار تی نام

تا جعد تو تکیه بر مه انور زد
سودای تو از حریم دل سر بر زد

تا در دهن عام نیفتد نامت
کفتم رمزی که سر چه خواهی ارزد

نقش رخش در چشم من هم پهلوی خورشید دان
خورشید میکشت از پی ناش که هست آرام جان

چون میشود سوار بر خش ستم زین
سر میرود تو صورت اینجا چرا به من

میر حیدر

زان دهان گر مرا بود کامی | زنده مانم همیشه دریاب این

میر بو سعید

محبوب مرا که عزت ماه دو خوبست | می در سر و زر بدست و تاجش بسرست
هر کس که از ان تاج و کمر با خبرست | نام بت زرین کمرش تاج سرست

میر طاهر

چون بس دورم ز وصل آن مهر گسل | گفتم که کنم نشان ز نامش حاصل
میلم چو ز حد برفت با بی زکرم | نبود سپر طره رها کردم دل

میر ظهیر الدین علی

میری که بتاج ظفر و رسم هنر | غایات کمال ساخت دین را زیور
ز سوده فلک ز هر طرف پای از سعی | تا راه برد با سم عالیش مگر

میر علی

از بس میدان دلیرا پا هند می ای شرف | هر ساز د خود خود نامش بر آید بر طرف
گر شود از می رنگین لب لعلش نهان | طرف انگشتریش چو چو نگین شد دیان
سیل در دیدهٔ دشمن زن و ناقص گردان | می برون آور و باری دگرش زن برچشم
دی در پای یار افتاد و بی افسر گرامی شد | دل اندر عیش بی پایان ز سر بگذشت و یامی شد
دوشینه چو نام یار میگفتم راست | خورشید دید و آخر از شب سکات
دی چو می جستم پیاد نام او دیدم ز شوق | عقل بی دل رای بی دل وان درین حیران شد
پیان کردم درین ره باد لیلی | شمار پیر در اثنای میلی
می را پا ر بچه عشرت کنان که نیکوست | در عید ما و دیدن بی روی دشمن ای دوست

نامش جستم گفت که چون زلف بتان | غربت پریشان و بشی بی پایان
جو می جستیم نامش گفت رعنا | اگر نالی شود کامت مهیا

میر عماد الدین

ان مهوش زرین کمر سیم بدن | خواهی که شود نام شریفش روشن
می در بن ساغر فکن و چشم پر آب | دی در دل خم باده چنین گفت بمن

میر عمران

میرود از خود پری کلی شرف | عمر جانان باد اگر جان شد تلف
یک ریزه ام از ترازوی خویش ببخش | تا عمر دران صرف کنم شکرانه

میر غضنفر الدین اسد الله

میری که دو شیر ست بهنگام غزا | یک شیر قرین دین و شیری بجدا
تصریح کنم غضنفر الدین کو را | را سما اسد الله رقم شد ز سما

میر غیاث

حسن یوسف تراز سیده و ثبت | قدمی غیر را دران میراث

میر فیروز بخت

خواهی شرفا که نام نیک اندوزی | وز یاد حبیب ما جهان افروزی
می خواه و دو تو بگیر دامان رفیق | وز بخت بجو که یافتی فیروزی

میر قاسم

تا شرف در دست میگیرد قلم | با رقم اسمی بر آمیزد بهم

میر مبارکشاه

می بارم وقطرهٔ نمی بیند یار — اشکم که فکند عکس بر دامن ماه
می آشام کر بهره داری زکام — پریشان شمر غیر آنها تمام
می شوم با رمیم آشفته — کش دراثنای را می بینم
چو آشفته گشتم ز حد رفته گفت — مباد اشک وواکشت تا سوی چشم
ماه من در اول منزل رکابش راست گرد — واه من خون در دل خلق جهانی خواست گرد

میر محمد

نگارا اگر نفسی با وفا بر آمیزد — مباش غره که ناگه چو بخت بستیزد
چو آید از لب شکر نثار جان بخشد — چو تیر و د بر بیزه خون دل ریزد
حکایتی که شنیدی ز رفتنش دریاب — کزان اشارت پوشیده نام او خیزد
ی و میان گل ارست بحر می گو را — سر دریا نبود جز کنار دوست مجو
مگر که بخت نشانت دهد ز نام کسی — که برده از همه خوبان آن ز بیش گو
نیزه را از سر مردی چو بمیدان در زد — زان کجا باز توان گفت که از دل بر شد

میر مظفر

تا پشت امید ابروانت خم یافت — روی دلم از بر شک حسرتم یافت
تا نام تو گشتم گرافشان شد چشم — می بارم و عاقبت ظفر خواهم یافت

میرک بوسعید

دل کریم چو با صورت تو از آید — نهایت هوس و نقد کن بدست آید

میرک عثمان

دل کریم تو گر چشم لطف باز کند — بروی حال رهی بر سپهر ناز کند

میر وزیر

ای مونس شب صبحگاه تحیر — می خواه که روز انیک و رخ بوش زعیر

حرف النون ناصر

آن ماه که تنزیل در و نازل گشت — نازل شده بر دلش ز دل نازل گشت
رابع که بخت بود ثانی یکدار — کز نام بت منت نشان حاصل گشت
فرقت ز پروانه که خود می سوزد — تا شمع که آتشش ندیم افروزد
عشاق ز شوق چیب پشمینه درند — تا صبح ز تقصب وصله بدامن دوزد
زلفت چو بر خسار د لار ا افتاد — دود دی بدل لالهٔ حمرا افتاد
چون نارون قد تو آمد پردل — از خانه دل ز سینه بصحرا افتاد
چو آفتاب بجب رخت بود نازل — تا از عصر گذارم ز عزم دل ز اهل
گر حبت از کنار و برفت از میانه صبر — یار را بپس است ناصر و نعم النصیر
نام ترا ای نام ور دریا دل والا گهر — تا نقش کردم بر بصر شد محو از و نقش دگر
بیند آنان که راز جویند — از مصر بنی خانگ کو بیند
دیده شد ناب پر دل ز آتش — جمع کن عشر و بکد ر ز سرش
شرف دارد نیاز و صبر با هم — سر از اینها یکی هست و یکی نه
پری روی که جان شد مست و حاک — ملک در آتشت از بهر نامش
نازدی از حد گذشت و صبر از ابتدا — از دل خود چو شرف تجزیه رای

نجم الدین

ای لطف تو شامل و عطای تو جزیل — بر نام نکوی تو جه حاجت بدلیل

شکین نوبت که مست طغرای جمال
از فرق عجم افسر کسری چو فتاد
جد نمودم اول و آخر تمام
جمال دی بمیان دو شکل ابرویت
ما را چو خار در دل داغی عجب نهاده
جد نمودم ز اول و آخر تمام آشفته سامان
زان خال تا دل ما با داغ خو گرفته
دل ز ابروی تو جد کردم که آساید بکام

دالت برین که برخور از حسن جمیل
نالید بر آشفته و اشکی افشاند
در دو ابرویت من آشفته کام درکویت
شرف چو دید دل و دین بباخت
ما با دلی پریشان در پایش اوفتاده
در دو ابروی تو و کشتم نبات شادمان
ما با دل پریشان انسی با او گرفته
وانچه کردم سر بسر آشفته دیدم بالتمام

نجم

آن کیست که مست جرعهٔ جام تو نیست
گر چون شرف از مغز سخن آگاهی
گویند دل تنگ با دهان راز نهان
وین نازکی که در جهان تنگ مجال
وان ماه عرب نژاد غازی
نجم چو ماه را دید کرد
ز عهد کهنه بگفتم حدیثی با جوانمردی
چو سرو تو دامن کشان می چمید
آن گل اندام که سوی شدم از شوق بپا بیش
جم و تست آن بلند خباب

دل یافت نشد که بستهٔ دام تو نیست
در انجمن امروز بجز نام تو نیست
جان نیز بصد حیله سپر آرد بمیان
جوید شرف از نام شریف تو نشان
خورشید عجم نشد ببازی
سر افکنده تحفیت و تسکین دل
دل دیوانه را نوشد بیاد نام او دردی
جن دامن از شرم در سر کشید
غنچه در پوست نگنجد چو کنم یاد دهانش
افسرش را تمام کن بحباب

ماه نو بر چرخ لوای ترا
نور چشمت نام دلبر من
آن عیش که از دو چشم او راند برف
چو شکل ابرویش آمد بچشم سوخته دل
شکل ابرویش بچشم بیدل آمد وقت شام
برگی گل از نسیم اگر افتد بجای آن
ز نور چشم رویش گشت روشن
هر کس که نام دلبر ما میکند هوس
شب شد ز نفیر اشک ریزان
نام جستم بجای دل جان خواست
چشم مستش ترک قتالست و تا گیرد دلم
در مسکن دل گر راه نبود کس را

طاسک از سیم زر نگار کند
یا ز دادی ناوغ ار نکنی
نتوان گفتن گهر نهان به بصدف
نشان نام همایون دوست شد حاصل
ماه نو پنداشت عیدی کرد در ماه صیام
رویش نکرده ار نبود طعن منکران
در ش نبود رضا پنهان کنم من
کو جان بده بجای دلش وان نکو کس
انجم ز فراز خود گریزان
وانکه بر دل فزود از جان کاست
زو حباب از گوشه کارش نه دیگر گوشه ساخت
جان زان گذرد که بوی جانان دارد

نجیب

بیرون فکن این لعبت پندار ز چپ
ای بسته میان بجستن نام نکو
ای گشته بپای عقل پیرامن فکر
تا نور یقین از افق چپ دلت
نارنج بهی از دل ویران کنیم
نارنج رخت چو آتش انداخت بما

تا جلوه کند عروس اسرار ز غیب
بگشا سپه کنج و دیده بردار ز غیب
برداشته دخل دانش از خرمن فکر
سر بر زند از شکست بنفشان دامن
وز شاخ امل ترنج حرمان کندیم
از سیب زنخدان تو دندان کندیم

انکه جست آمد قبای حسن بر بالاش راست — طرف دامن بر گریبان دوز و بر خوان نام او
گریبان میدرد جانم ز شوق دامن افشانی — بدوز از دامن گریبان اگر یابی
جو عیب آن دهن جویم کشد یار از شمارش — هزار از عیب بکشاید شرف گر بیت شد یکدر
تا نگوئی هیچ بادی از ترنج غبغبش — ای شرف کان سیب سیمین است دندان گیر
خلوت گزیده بود شرف نام او شنید — از کنج سر کشید و پی دل گرفت باز
جا زا که ز عشق گشت بیدل — بی شک ز شکیب چاره نبود
حساب از حامد و زاهد جو گیرند — ندارد حاجتی زاهد با تنها
رنج گفتم با طبیب عاشقان گشا شرف — شد دولت از رنج فانی طبع کار آید ترا
حساب از حامد و زاهد جو گیرند — ندارد حاجتی زاهد با تنها
نیست طرف غبغب یار از شمار حد و حج — گر هزار ارده نماید نیمه غبغب تمام
نام محبوب من از گفته سعدی آموز — تو سر ناز براری ز گریبان هر روز

نسیم الدین

نام جستم زان پری دین سلیمان یاد کو — بس بگردانید وصفش خاطر من شاد کو

نصر الله

سر تا قدمش دیدم و زان ابرو و چشم — برخورد نظر دو ماه دیدم در راه
شرف تا بر جهت نگاشتی دم — نشد خورشید عصر از اسم اعظم
ز اوج قصرت شکسته قد هلال — و اسم اعظم حجاب عین کمال

نصیر الدین

دل ز روی صبر نه برابروان — تا دلیر آشفته می پیچ اندران

علم جستم تا حد صین تا ختم — رای دل در صین پریشان ساختم

نصیر

بر بود بدپستان دلم انگوز کادی — در فن حساب گشته انگشت نما
دی در نظر جمع جو دل بر دوان — سایه نهاد سر بر ابهام دو جا
در کار تو عقل را بصارت نبود — در وصف تو نطق را عبارت نبود
تصریح کنم نام تو تا نص باشد — گر یار مرا سپر اشارت نبود
از آن فصول فنون یافتیم و در آخر — فزود سمع و بدل شد دو حرف در وی
دائما فکر شرف اندوه دلداری بود — جون نصیب اوست مسکو شد که آن نقش بود
از دولت تو شده شرف اندوزی — در نصر عزیز غایت فیروزی

نظام الدین

ناظم وصف تو قد در شرط آنانی شود — وان دهان تنها دل این را با پریشانی شود

نظام الملک

بعد از حضور همدم و نغم النصیر کلک — ظالم دو نیم ساز و ببیند و زمال و ملک

نظام

حرفی از فیروزی آمد در دل من وقت نام — جون تمام اندیشه کردم نام ما هی شد تمام
نگار من جو شرف شد ز جان کمینه غلامش — کمان نبرد که گردد نشان دهنده زبانش
کمان بردم دل ما را بجوئی — کمان دل بحق خویش کن راست
قلب قلب قلب قلب و قلب قلب — قلب قلب من شناس ای کار جستم سلب قلب
جان تبلیغین سعادت نام خواند — جون نظر کردم دران جز دل نماند

کشتم نظرات که نداری دافت — خذ ید که درمان دل آخر نه منم
دوش چون شب بسحر بردم از اندیشه بام — دل ز تعظیم دروبستم و حاصل کلام
از درک انجه در دل من ظاهر آمده — ما سر نیافتیم که قاصر نیامده

نعمان

نام پرسیدم ازو گفتا نعم — وان که پنهان داشت دانستیم هم
دو نوبت گر ترا گویم که ماهی — دران اشنا بود چشم من و آب

نعمة الله

ما خاک رهیم و بکدای که وپسکه — قانع شده از قامت رعنای تو والله
ابرو چشم و دهان تا دو لب لعل اینها — آیت رحمت حق دان همه در مصحف صنع
نغمه کن که از خدا اشنوند — صورتی زان بکوش هوش رسید
تنغم بو صفی بکو از خدا — طلب کردم و گشت حاجت روا
از حی که بدز خدا صورت رخش — خوش شد بدیدۀ دل داد دیده دوش
در دل من جو عشق سر بر زد — لب توفیقش اسم اعظم خواند

نعیم الدین

از غرۀ نوروز بسلخ رمضان — عیدی دیدم ماه دران کشته تمام

نوح

جانا جو کشای دهن خدا را — از لب جکد آب زندکانی جانا
آنم که تو راح کیری واز لب تو — یک قطره چکد بروح ما بخش آنرا
شب ز لعل تو جو بوی طلبیدم بخیال — قند بچد زلب روح میکندم بخیال

١٠٦

ز ابجه شاطه بر لب تو نکاشت — جان کجی دید و راح را بکذاشت
نه کتان در دو روح نمائی — قصب فرساید از دامان آن نور
ای معلم باتم در ابجد و هوز میچ — لوح اکر نو میکند جز نام او منویچ
راحی جستم ز نور دانش — سرخوش شدم از سرور دانش
او جو ماهی جست و جان از تن رمید — کلک از دنبال ماهی جون برید
بالتمام ابروی او پیدا و پنهان دیده ام — لیکن آخر کوشۀ او را دکر سان دیده ام
خواند جون بحث در میان انداخت — نعلی از لب نحو آخر ساخت
در کتابش چون بمن بنمود خواب — خواندم بس پیش جم از شتاب
تو رادی دل از بهشت کذشت — از تو یک قطره بهتر از آن هشت
بو نه شد ز آستانه نه فتوح — وصله از نور زدم بدامن روح
جون شرف دامن از فتوح کشید — خرده فوت شد و لی برهید
مرساز آز و ناز که تن نور دی تو آخت — دل را خوش او شاد و لی روح را نشاخت
از نوش لب لب شرف داشد صبر — بر باد فنا ز حسرت آب حیات

نور الاسلام

هست نام آنکه روشن شد بر وی چشم جان — روشنای مسلمانی بنیکو تر زبان

نور الدین

نوال ورز و درین جو شرف ولی ارّ — که در دو دم سخن افتاده در نخستین جو
خشم کرد و جون نخست از نازش میکوید درست — یار میکرد در اشنا دل در و هم کشته جست
ابروی تو جون تمام دیدم نیکو — دل را پریشان زده پیوسته درد

نورالله

ای که بستی از کرم دل در نوال
در آن نوال که از خوان وصل شد روزی
با مجو تو تازه غنچه آن که خوشت

ماه قدرت تام از آغاز هلال
دو ماه بد ز رخ او در اوج فیروزی
از لاله نگردد آرزوی حاصل

نوروز

ندانم چون بکیش خویش آرم
در و با آن رخ زیبا بباید
دو نور بهیای عیان شد
بکش حرفی از نیل بر طرف رو
از تابش خور ذره دمی جلوه تواند
ابروش گرفته طرف ابرو یکبار

بسوی کلبهٔ درویش آرم
ز جا برجسته جانب آبش آرم
کز تربیتش جهان جوان شد
که آن رو بروی زمین نابت در
وز نور چو بس بپیش قند ذره نماند
رو با سر زلف روز و شب باهم یاد

نور

صد سر بکمان خاک شود در ره دین
خون بار در این ره شرف از دیده مگر
محبوب من آن سرو قد سنبل مو
در تاب رود اگر بر سر نا بپش شود
روحی که او لست چو کعبش دو تو

تا پای نهد یکی بسر حد یقین
خاری شود از خون دل ما رنگین
هر دم که رود جلوه کنان از هر سو
و آنکه ز سر ناز نگرداند رو
مال وی ار گشته پریشان نکو شود

نوشروان

در کنار تو اگر سرو روان باشد به
ور نباشد بتو گفتیم ز نامش نقشی

نجیب

هندوچهٔ ما که ترک چرخش لالاست
یک آمد او میطلبیدم از بخت
طرف خورشید تو چون یک جلوه کرد

طاوس وش و طوطی لب شکرخاست
وز مطلع و مقطع سخن نامش خاست
تخت خوبی باز تا بی یافته

حرف الواو

وفا خاتون

موراجو شکست بس دل و جان
برهم زده است خوف تا وان

وفا ملک

ای ز تو شده ملک وفا زیر و زبر
طرف روی تو دید و شد نومید
فال ملوک اگر شود آشفته از قضا
کام از وجوی بی پایام ملک
پی جسته چو گرچه پیری سر شوق
بر دارد دل از وقف که آن مال پریشان

آنجز تو شده دید ز نام تو خبر
در فلک ماه را دل از ناهید
یک مه خوف باید و دیگر مه انجلا
تا کی آشفتگی ز وام فلک
قدم نه امل تا لب گور هست
از روی کدورت گذشته دو سلطان

ولی الدین

جو وی بنمود رخ شد ماه در شب
از تو بنود خبر ای جان

ز خود غایب چو در حرم دردی کی
نی والی دل بود پریشان

ولی دین

در پهلوی کوثر ست و تردیکی نصر
نام تو قرین دین بدین خرسندم

ولی

نام با ناموس محبوبی که در خوبیت فرد
دو سه زوج الفرد خیر تو شرحش از نجاره

اولش بان اولست و آخرش بانی او — لیک ثانی را شمار رتبه از بنیاد پرس

شرف نام تو را گفتن تعذر است — ولیک از پا درآمد تا بدانست

جان فدا کرد براست شرف ای بهر سلسل — چه شود گر ز سر لطف دمی یاد دل

شرف گردد ز بند غصه آزاد — اگر گردد بروی یار خود شاد

حرف الهاء

هارون

اول روز چون برفت از یاد — شدم آخر به بنیاتش شاد

ای که از سر صنع و اگو هی — هان دران روست آنچه می جویی

گرچه زلفت دل بسی اندوخته — او هنر از اشتغی آموخته

زپیش رقیب تا تو چو بتم زر درآید — شرف آگهست از آنها که روان هم برآید

حیران شده در لعل تو کو خون می خورد — وز گشت دران دهان ز سرکو بگذرد

هاشم

گفتم که ز ترک غمزه جویم زنهار — وز مستی آن چشم ندارد هشیار

گفتم شکن کلاله اش بشمارم — کی دریا بی شرف تو آنها بشمار

دوشینه شرف چو در نامت گفت — چشم تو چها کرد که چشمش مرساد

شب چون شرف ز درد درآید با ضبط — چشم تو کو شها کند از ناز پر ز خواب

کرد و را شاد از کرم شاه شرف — خوابیست جهان بعکس کن تعبیرش

بهاد بی بر از شمشاد شد شاد — خزان از شاخ پربار است آباد

در غارت دلها که غمت داد یاد — چشم تو چها کرد که چشمش مرساد

چشم تو کو شها چو کند سوی مردمان — ناوک بدل نشیند و بیکان رسد بجان

گر بی تو سوخت جان شرف بانک ما رفت — هجران جان که از تو ما زد بجدست

گر شرف میطلبی خدمت صاحبدلان کن — دل این ز هر بجو نام نکو حاصل کن

ز مهر آشفته گر بینی شرف را — ز بهر در شکست افتد صدف را

هرون

در مجلس ما همین تماشا باشد — ور گردد دی گردش اولی باشد

هلال

لاله در دل نهفته میدارد — نام آن سرو گلعذار شرف

همام

گر عکس بهت ز مهر جام افتد — سر در بازد ولی نکو نام افتد

نام تو شرف برمز گوید نه صریح — ترسد که سخن در دهن عام افتد

زین اشک دمادم چه بود حاصل ما — چون نیست سهی سرو قدش مایل ما

آن گز دل ما نیست برون نامش را — نتوان گفتن مگر که هم با دل ما

رمزی ز نام سرو قد گلعذار ما — بشنو ز نوک کلک نوا در نگار ما

خوبان پستارکان سپهر ملاحتند — ماهست در میانه ایشان نگار ما

مسکین شرف چو غم دید جویای ساغر آمد — غم غم ندارد از می هم گر دما برآید

همایون

چشم تو ریخت شبی خون عاشقان — وز پریشان برای تو ز سر خون گذشته اند

از نار دون چو در افتد شکسته بن عناصر — زیمن نام تو گردد محل ایمن طایر

هندوشاه

زان دهن دوش لب گزیدم و نا | گفت او شاه و بنده هندوی شاه

هندو

آن شاه بتان که بنده روی ویم | سودازده نرگس جادوی ویم
آن لحظه که طره اش بگرداند سر | بر دامن آفتاب هندوی ویم
آشفته حسنت شرف در دل او | جز روی نگار و لب دلدار مجو

هود

سرو نازم که بلای جان شد | گفتم اندوه دلش نازان شد

حرف الیاء

یار علی

زر از عیار چو نازل بود یکباره | گذشتنی است شرف از سر علی چاره
یا بسوی ماهی آور عاشقانه روی مهر | یا بزیر پای مردی دست شوئی از خود شرف
تا درین بالا درخشد مهر و ماه ای راز جو | زیر و بالا یار دان وین راز مگو و باز جو
غنیمت دان که پوشید از حیا رو | گزان رعنا چو بینی نالی از درد
چون ناز کنی و عشوه ای غیرت حور | هوش دل اگر رود مرادان معذور
باز نقشی نمود دیده مرا | که ندانند وصف آن شعرا
چون باز هوای عیش دارد | شاید که مرا بخاطر آرد
عیار چو زر برد بدامان هرجا | باید که کند دلیر ترک سر و پا
هر شب شرف بموج دری دل افگار | بر ره نهاد چشم پیاد عذار یار
بسیار تنگ راه گذشته ز سر خویش | از مهربانی نکنم بهر دل ریش
چشم اینک اگر قدم نهد یار | بر دیده بلی مقدمست او

ای گشته بروی روشنت شاد | چشم روزی نگه کنی یاد
یادم نمود رو تمامی ز زیر موی | عقل از میانه رفت چو دید آن کنار روی

یحیا

نام یارم ز باد پرسیدم | تا بکی هم نگر ز دل غصه
باد با یار و یار گشت و برفت | سر و پای ندارد این قصه
نامت که جز آن حرز دل سوزان نیست | پنهان گویم اگرچه خود پنهان نیست
ز اشکم چو به بینی شده حیران دریا | معلوم شود تراکه آن باران نیست

یحیی

زنهار خطا خطا چه کردی همه جای | میکن تو برای دل من کاری برای
دانی که در آن میان بود هیچ حیف | بر دامن رویش ار نهد موئی پای
گر شرف شد زار ز وی دوست خاک | نام نیکو زنده می ماند چه باک
گر شرف داد از فراق دوست جان | نام نیکو زنده می ماند بدان
عدد زاید دوم را چو | باز یک نصف او دو بار بگو
شرف اگر کنی صد ره زند دم | زیاری ار شود زنده دگر بار
شرف تو مرده شمر هر که نیست زنده بدوست | یکی که سوخت دل از مهر دوست زنده دل اوست
روی یار و گوشه ابروی او را در میان | حیف میداند شرف پیچد غبار خط و خال
دردی می و مهمان مهمان میگویم | چون هست در آن آنچه بجان میگویم

یزدانبخش

گر سر زلف تو در دست فتد وان گویم | در دل شب رخ خورشید نمایم بشرف

یزدی بیک

اول زبین و زینت و دولت کم خطا
یکی که چو پای پیش نهد چون بر دکتاب

نمیدانستم آن کوی از بس اند ه
زدی پی بر ده ام در یک توجه

عشق لشکر کشید و در پیش
کم پی دین و دل زپا افتاد

دلبری چون سوی ما بینی دو بار
ور کند تعشیم مدد بر دی بیک

از روی یقین تا شمری که عطا نیست
در زیب تو تاج دولت افزوده خدا

ترکشت میر خوبان لیکن شرف جو یزدی
گوید زراه اخلاص یزدی بصورت نیک

یعقوب

اگرت آرزو بود ای دل
نام آن ماه روی مهر گسل

دل بریان و چشم گریان جو
قول بجد جو هست بجا صل

گر ثانی یاقوت تو خورشید بود
زاخر تا نیل یافتن امید بود

قطره آب ز یاقوت تو شد چشمه نوش
تا شد طرف لب لعل و شت نوش آشام

چشم از عیوب خلق فرو دار پاره
تا بر رخ قبول توانی نظاره

غایت عقل تحنی باز آر
پس در اول عدد ز اید پتیل نبین

بوی تو گشت فاش و در آمد زپای عقل
افتاد این در آن که چه داری بدو دست

رقیب چون شرف از روی یار شد خرم
عقوبت تو اگر بی نهایتست چه غم

گر در آن بت عفو باشد ای سر ف
صورتی زان خوبتر ناید بکف

دی ز طبع خشمناکش مرحمت ممکن نبود
عفو صورت بست امروزش چو دیدم در چار

یوسف شاه

زیونس چو ماهی بماهی ورود
چو با ساحل افتاد شاهی نمود

در پا بپوسش جان چو شد بجود بجانان متصل
درهای دل بوبس و کفش بکشاد از آن گشاد دل

یوسف

فقیر بهمت که کاه سماط
ز خورشید زپید و از قرص چاشت

دو بخش از میان رفت و زاخر دو بخش
ز دریوزه سفره در کد اشت

عفو در شمار و صورت او چار
نام عزیزش هست جز جواد ث

ثالث و ثانی ز ردی عقل ساوی
صدر و دوم ثمن و عشر رابع و ثالث

ای پسیده بشام دلت از دانش بو
گر طلب میکنی از جفر گزین نام نکو

بشتم در جو رسی از دمین مملکتش
خانه هفدهم از پانزدهم کو جه بجو

شرب زد کر گونه بود سرطین را
کل مهر نماید و قرینش گین را

در نیمه آخر خزان گردد پیرو
از طعن کدورتست چه گویم این را

چون از هوس او سفینه شعر آرا ست
گفتم غزلی بخوان باهنگی راست

اوراق سفینه را بهم بر زد و شد
نشت و ز آن سخن قرانها برخاست

ای شیوه تو عتاب و رسم تو ستم
از کوی وفا کشیده باز قدم

از حسرت صورت تو دل داد بر ف
از چهره چه قطرها که ریزد هر دم

در باغ که جلوه چو خم دادی سرو
شد بنده بجان با همه آزادی سرو

یاسمن و گل چو رونها دند بهم
سر سود باوج فلک از شادی سرو

از برگ یاسمین و گل و سبزه پر کند
دامان زلف روی نگارین سبز خط

آنجه کا بد زکنه در سفر دور حجاز
زین همایون سفر گونه ماکات بیمان

فصاد زند نشتر و بر من لب او بوسی
وز بوس لبش یافت نشانی دگر افسوس

یار من نبود روا از طرف مو
پر شد از برگ سمن دامان لف

بوسی زدم و بماند نقشش
بر طرف دهان آن پری وش

یونس شنیده که برآمد زبطن حوت
عکسش خیال بست شرف و زبدی بر

گر صورت تو نقش کنم بر نگین دل
از گوشهٔ نگین لب لعل تو پر کنم

هوس زنده و ورع بود شرف را در دل
از در دل جو در آمد هوس آن نهاد رفت

شرف از وصل مزن دم که بود جای فسوس
صورت نوش دهانش بلب فکر هوس

خالها داری تو و گردد ز زیر لب عیان
از شرف جز صورت پیل نماند آن زمان

چار در چار اگر نهی بشر فا
شمس باید که در شرف باشد

بزن چار در چار و آنگه بجو
دو ضعف سه پنج و از آن چار پر ثلث

روز هجر و سفر عشق مرا پایان نیست
آه کین درد دل ریش مرا درمان نیست

روز پستغنی شد از ختم کلام
چون شرف هرگز بحرفی شنید

چو جذر قاف شد با ضعف ضعف ضعف خود همی
زینت تا یازده بشمار و عکسش در میان آور

یوسف به بیداری اگر خواهی که دریابی سرش
عکس کمال یازده در صورت تسبیح من

از روی بین وصف تو گفتیم و از میان
ماهی گداخت جان شرف تا بیافت آن

افکنده سپر صورت و وضعش همه گردید
مجنون چو سپر سلسله در پای شرفت دید

قدت را چون الف خواندم الف را دل و چندان
برانداز دکله کاکنون دل وی صدر ارکان شد

از اول وصف دوم سال چو بنگاه
کاهید بجو عشرش و با هم بمیان آر

چون ز زیر پای تا بالای فرقم مشتعل
نیست حاصل در میان جز سوز بی پایان دل

در کوی تو بگداخته ام ماه و جهله
از مبدا مرشطری از ان موقف عالی

هو هم را بدایت و غایت
شد مضاعف بروی زیبات

یاد بنمود روی و از دل وصل
داغ برزد و دو می فزود باصل

نقش نو بین که مطلع بخشم
هست مستزاد فطلیعهٔ فتح

بیدل شرف افتاده که با شرم فرازش
از نو کند آهنگ نشیب اشک دو چندان

کان ابروی او چون دو تو کند چله
زگوشه من بگریزم شرف حبابت این

طلعت یوسفی یار مرا مطلع و ضعف
آشنا نیست که از اوج فلک تابد

از ابتدا یکی تا باشتها نزاد
فکند سرز هوس پای آنکه نالد زار

صوفی چو سر آورد میان پای نهد پیش
سوز دسه ره از غایت اخلاص دل ریش

افسر دوست چو شد تاج یقین از دامن
اشک نفشاند و کسی این مزید اند جز من

لب یار و کنار او سر سال و هوای صبح
شرف آیینهٔ دل را جلا بخش از صفای صبح

صوفی آشفته شد و انجه ورابد ز صلاح
همه هست کنون و این شرف از رندی یافت

زیادی سر انداخت در پای او
شرف چون عیان دید از آن سود و فا

برین عالم قلندر وار زن بو
که نماید در آن سری عجب روی

ثبت که دم وقت و از چشم تیقن چون بود نمود
کلک نی مغز از میان لشکر و زاغ شک

شد دیو برین سقف و سبق بگیرد
یکدار سبق رقیق بگیرد

رقم زدم وسط سیر و اشهار دو دو قوت
وسط معنی خود بی کنار شد موصوف

در دمی وصاف وی هم یافت شرف
عیش بکنید اگر ز دلب زاسف

زدود

ز تشبیه تو آید دل سوی سر — که از روی وفا تقدیم جوید
خواندت مشتری و مهر شرف — آن با وج وفا روا بن شرف
ز تحت الثری تا فراز فلک — همین او ست پوست کشم تحن
گو بیدار گویم ز جان آن مهر خیل — بجع بشنو حب و دب و کیل و میل
آشفته رقیبای مه دور ست ز قربت — وصف تو زبان راند ماند ز دلش
بکاه قسمت غم دل ز حیف لب بگزید — که در میانه یکی شد به عدسه سهم و کیل
آنچه افتعال و استفعال را خاصیت و فرد — در دو جزو آخر تعریف باید درج
افسوس بکشید پریشان مرا چه عار — رو ترک نام کن شرف و نام از آن برار
تاج دولت را تربع زینت استعداد — وز دقایق جمله بشمر جارش اعداد
با صورت تو من نشوم با یمن قرین — داغ شکوفه را بنود شکوه از این
سر سوز استره چون به قدم افتاد و دو تو — قدش کرد ترقی و بنزلکه او شد
لفظ تو رسم ساخته از سر و فاخته — واخته پاک باخته تیغ زبان چو آخته
می و گر جز شغال نیست خوشست — سر کرا اکثر مال نیست خوشست
ز جانب من دولتم بصبح وصال — سهیل کام نماید رخ از بدایت فال
گر شوی آشفته شود صورتش — دوش و من فاش کنم عاقبت
دوشینه چو دادم سر گیسوش بباد — آشفته شد و بدامن زلف افتاد
خاطر راجی فتوح بی نهایت نقش بست — هم ز آغاز سفر و اول ز آخر نایت شد
جو زیاد دل بیدار شنید — دران از جانب دو مهر جنبید
ثور بعد حمل از مرکز اوج — شمس را ساخت مشرف بشرف

نقش تو چین که چون همی ریزد — شرف از چهره اشک شد راپی
تو سن چرخ بمغرب چو هم افزود نماید — فرقدین از ظرف شرق فزونت بریز
رشن زلف چه گویی که ندانم قرنلی — صبح عید آر بدون از طرف جیز او
با زلف تو سودا ست مرا از سر یاری — بر هم زده گفتم مرا ز دل بگذاری
طره طرار نگارش چو دی شب گریان — دیوار بگذاشت دیدیم آفتاب از زیر زلف
لب یاقوت سیاپش بتر گی آب گرداند — فضیحا نرا چو بگشاید زمانی از فصاحت لب
تا پیان کمر وضع با هم بضم منضم شده — دل ز کسر اندوخت تاج و زمیش ضم شده
بین و فرصت ز رخ افکنده بهر سو بزده — گل و سنبل بمیان روی بر روی آورده
از سوی یار شمر گر وصل و گر فراقت — جز صاف تا بیانشان سپس ست ثبت افتد
بنود یار دو جانب ز روی جون مرتن — سعادت و ظفر آن تاج داد و این کرسی
کیوه که دورست از و بخت سودای دوست — رخ ز سعادت نهد زیر کف پای دو
چو بینم خال رخسار ش وصلت — میان چشم و نور دو شکر و کافور
غایت رای و ریو بوالهوسان — رقم مهر و فلک کین است
زبدیکم ذروه وصف او — سخن سر بسوی فلک میکشد
بی سرو پا بپوه دنیا لعب — مهر نمایت ز روی فریب
روز اسفند ست و چون این روز خواند — طالب نامش بتازی ماند ماند
آنکه پیوند تو جوید شنود بند از جزو — مهر گر زعین وفا خیزد نباصح نگرد
از ایوان آن بخوان کاو ز اخت گری — که کشش کند آنرا از دل و پس
دردی می بصاف وصل است — لب ساقی و گوشه دهنش

شیوهٔ روزگار دبی سروبن — دامن از سر کشد وفاش نمود
جوز یا دل پدار شنید — در اثنا از میان دامن کشاید
ز دیوانش که دانش زاید ازوی — همه صاف سخن نوشد لب فهم
بین در روپس وطوس وطایف را — دیدم از سر یک آنچه رتبهٔ اوست
اطراف سقف پیتم باشد ردیف کیوان — کان کنده ام بدانش از بهر گوهر نام
صورت جان نهان و حیوان فاش — اول از سفره آدم این خوان فاش
دردی پیدا بدم دور که درماندم ازو — لب ساقی مکرر آخر دیدم بهروز صاف
دانش بیچد ز دیوان خرد کردند شکل — تا ز سرش بشنود حرف نخستین گوش دل

روزی که کردم دور از و من زار و حیران قدم
سیل سرشکم سر زند بر قلب طوفان دم بدم

سیکند ترک سر خویش و رود بی سر و پا — تا سوی ساحل دریا غمش دل زو
دلارام ازچه دور افتاد مادام — ز سوی دل بسوی او پیاپیست
دیو نهاد افسر دعوی ز سر — تاج سلیمان و نگین هم تراست
یاره و ساعد او رخ برخ انجمن صفا — وهم کنجد بمیانشان بکمر و آن هم نی
دل روان سوی دوست و او سوی دل — کام جان از دو سوی دل حاصل
کر نیاز حیف این طاس نکون لب — دو شش نرد درمیان لیکن مرتب
طیور سقف سمو تراطرق مخفی است — جو طی کنند سماوات راعیان گردد
با رخ یارم فدای پای او — اسفل فردوس با اعلای او
یار نبود رخ میانه روز — و آفتاب از فلک کنار گرفت

موی شوریده سوی سنبل دید — سین نعال آمد از ملال رمید
کوس دولت جو زد فراز فلک — گشت تاج کیان دو نیم از بیم
اول روز و اول فصل است — شش و بش شش در آن میان اصلست
عیوب را بکنم پوست هم بصد سخن — جو حرف خاتمه ام نیک در شمار آید
ز تشویر شبه تو صاحب کمال — سخن سپر کشد سوی فرض محال
میوهٔ بی پوست بر روی سبد — فاش می بینیم و حسرت میخوریم
حاصل زهد ما و دردی کاس — نیک عدکن که هست راس براس
با رسم تو مهر و کین بود سرد و ولی — آن مهر بر مزا باشد و کین شمار
ز ممدوح شهنامه محمود بنیت — که فردوسی آشفته آن در بهشت
صورتا گر تو باشی آن شرف — سروران سپر نهند بر پایش
بیوهٔ دنیا که از و دور به — تاج سرش افسر فغفور به
جون شب و روز را نه تن نه سراست — آخر دی جو اول فرداست
دل شب روی وصل آورده تنها — باوج سدره و اقصای رفرف
جو تیغ شد همه تن تا محیط خون ریزد — دل شکسته بدامان زلفش آویزد
در طور طور عشق تو موسی نهاد بیش — پای و بجای پای سر و سر دو در حساب
گر صبح وصالت بدمد در دل عیسی — سر بر قدم از وده طلبکار تو باشد
جون بکشد میرود بغداد — صورت مرد بر تراشیدم
ز شکل تو جون باز کوید خرد — سخن سر بسوی فلک میکشد
پیوسته وفا جو جوی از دوست — بشکن جو شرف بت سوارا

کردم بکوی جانان پیوسته بی سر و پا — تا کشته فاش حالم پوشیده روی زیبا
جان و به هر که ترا دید جو سرو ایستاده — تا بپای تو قد همچو شرف دل داده
بجو نسخهٔ تو بدان از درایت — ز قرآن و فرقان نهایت بدایت

یوسفی

جو صورت تو مرا می برد ز خود ساقی — عجب مدار اگر جرعه ام مانده ام باقی
جدایی جوید از یاران جانی — سر یاری ولی دارد نهانی
دلم بشکست زلف او بخواری — ولی آشفته شد از روی یاری

آنچه اهل عرفانش قبلهٔ صفا خوانند
صورت تو بس جان پاک دیدگان دانند

در توان یافت نسخ ریحان را — نقش اول رقم مکن ز آن خط
در ناخن وی جو گشت حیران — بس طرفه نمود طرف دندان
گفته بودی که مگو نام من و من گفتم — از همایون سخنان تو همان بشنفتم

ذیل هم بترتیب سابق از بیتی یا دو بیت دو اسم یا بیشتر بیرون می آید

آملی آملی

آسوده فراز مسند عشرت و ناز — کوته شمرد شب و بلا دیده دراز
آری جو دلش محض ملالت نماند — او را گاه دی بشب مکن سوز و گداز
زان قد کشیده ام روان آساید — هر که ز روی لطف در می آید
رخساره اش آراسته پیراسته آیت — مشاطهٔ حسن و زلف در می باید

امان امین

جو ابرویش ز کین گوشه کمان شکست — ز تیر شد خبرم کامد و بصد ز نشست

اویس اویس

ای در دل هر که داشت جانی جانت — وی در سر بی سر شرف سودایت
شد طاس فلک ز وای دلسوز نزم — بی روی طرب فزای شهر آرایت

افضل فاضل

گر بر وسط فضل شناز ابر عطایت — یک قطره چکد سپر و بر آید ز کنارش

امام قاسم قوام هشام همام

جون نام نگار با رقیبان — بر پسید شرف بت گل اندام
طرف قمر از کنار آن مو — بنمود که بکدرا ز پسر نام

امام الدین شهاب الدین

ما بگرد با دل زیر و زبر شبها درین — زیر و بالا فکر کردیم و نشد چیزی یقین

بابر بابر

باز رسمی پستوده دار و یار — جون تو بینی در د درد و زست
رازها گفته شد با ز دنیا ز — نیکو صورتی و خوش وضعی

بخشی تقی

دی بر سر کویش از ره فلانی — از آب دو دیده کرده ام فراشی
جون نام سوال کردمش دامن بحث — بگرفت و نبار گفت باقی باشی

بدر الدین شهاب الدین

دل برد بعشوه آن بت سنگین دل — وا ویخت ز زلف عنبرین سنگین دل

یک نیمه شعاب را جو می ساخت دو تو
شد طرف مهش بدید و آشفت این دل

بلال جلال جال کال کمال بلال

حرفی از کج به که گویم جا بشکل نگر
چون ز حرف راست دامن بکشیدان حریف

بها — **بهادر**

هر که سر در بازد از سودای جانان بر خورد
وانکه او در یابد آن صورت بمعنی ره برد
هر که سر در بازد از نام تو گردد باجر
پس چو دریابد بنقشی حل شود نقشی دکر

بها وطب

از دل طرفی گیر وزان طره بمان
وانگاه بخوان تخت حرف از قرآن
چون هست ز رحمت اختلاف علما
داده شرف از دو رحمت محض نشان

بهار — **نور**

در نوبهار بین میان دو برگ گل
نام تو است و نام رقیبت رقیب او

جمال — **کمال**

بگشت کار من الاّ کجی از کج را
که زلف سرو پای تو طبع بند و دا

جمال معین

اندیشه کرده دل که مکر در شمار خویش
ترک ادب گرفته شود صد ربار خویش

حسینی — **حسین**

اسمه حسینی تأمل رسمه
وهو حسنی ثم آخر ما حصل

حسین حسن

در نقش چیش آفتا پست میز
زین پیش مکو که جان برآورد

حماد احمد حامد

صبح مراد اگر نبود صبر کم دمد
وافتد مکرر از یکی از جای خود

حیدر اویس

شرف از وحی داد بس اگر رمزی بر خوانم
بر آور زان میان نامی که نامست انجمی

خلیفه — **خلیفه**

خوی بر لب او چو گوشه ز نو بتپید
حالی دل داد و پای لعل خرید
از غرهٔ مهر تو شب زلف چو گاست
او پای روان بدامن ماه کشید

خواجه پیر احمد خواجه پیر محمد

خانهٔ بی مغز ادل دادهٔ ز اجزا او
هست راح بی یکی در بیم و تیر انداز

خواجه صالح خواجه صلاح خواجه خالد

خال رویش دیده و در وی بت دل نه را
سرو او در صلح ما در خلد جا طوبی نشاند

دولتخواجه خالد توران

چون زلف تو بر حسن افتاد بگو
خال تو دران زحیت آشفته بگو

رستم منشر

گفتم سیرم چو آن صنم گفت صلاة
وز صورت گفته ام پریشانی خاب
میر تپید چو باز دست افشاند
صورت شی بدید ازان پریشان باند
مادهٔ سر تم نام شریف تست و بس
صورت و انتظام آن خود بود نهان

سراج — **شاه رخ**

سرو قد تو در زین دیدم بجا یکی دوش
آن نقش دلفزا را جان دادم از سر هوش

سلطان محمد بهادرخان محمد سلطان بهادر خوان

سخن را طلبد ما دح ... مه / که دید نظم و شود ز و اکه

شهاب / شهاب

روز را چون پوست شد شب نغزاو / از شرف واد ان و در شب باز کو

شیرین / بن شیرین

از شرم دلاوری اهوی تبان
از شیر عسرین عرق چکیدی پایان

خورشید ز نام خانه ات دیدورو ان / از خانهٔ خود کد گشته بنحو د شد ازا

شیخ حسنی حسین شیخی

چون شیوهٔ ابروش بشوخی پیوست / از گوشهٔ او با بهم بر قع ... ب
بخشی جو نکاشت صورتش اشته / گفتم بخشی بچشم بر افتاد و بخت

شاه خضر شاه رخ خضر شاه

زگیسوی بتم هر شاخ کاشفت / دران دیدیم محصول دو گلشن

شاه محمد محمد شاه علی قنبر قنبر علی

مدح ما هش گفتم و لعن رقیب / زین پریشانها مرا خجلت ... پ

شاه ملک ملک شاه

کلام ... نه کا بدنی فزاید
بتر تیبی موافق نام جانان / مرا اصلاح تر تیبی که باید
ز مشکلها توان دانت آسان

صدر / صدر

کمر صبر را د و تو ی بند / قدم صدق هم بدان مانند

ز صبر و صدق توان یافت زان نگار نشان / کزین و آن بد و جدان شود کنار و میان

صدر / صفی

جون غرهٔ صبح گشت غرا / دریاب شرف می فرح زا

صواب قوام

صبا درچین زلفت یافت بوی / که ذکر چین خطا انداز ین لیس
قاصد که بمشهای امید رسی / یا د آر گدارا جو بخشید رسی
از قصهٔ ذره جون شنیدی حرفی / واگوی اگر بسوی خورشید رسی

عابد / عماد

بر ما مکن ای شاه کرم چشم عنایت / گز درد تو درمانده بمانیم درین شهر
جز سوی در د نتازیم اگر افتد ما را / حاصل کن طرفی در دی در دش طرفی
ماهی طلبد در آب صیا د و لی / در نزد شرف آب ز ماهی بهتر
امشب شرف از دوستی آبی پیمان / گز غنترهٔ فردا بکنم نقلهٔ دشمن

عبد الاحد عبد الواحد

هشتاد و دو ره برم و لیکن در دل / جز نیک نبود که انجه با قیست بکیست
در علم بی نهایت عکس ادب جو تابد / روشن شود که آخر کار از یکی گشاید

علی / علی

من جو مجنون سر دو چشم از بهر لیلی داشتم / این بر و بستم بجلی و ان در و نگه داشتم

عادل ناصر ما

نادیم بران قد دلارای افتاد / دل را نبوپس نام نکو رای افتاد

جون نارون قدّ تو آمد بیرون | از خانهٔ دل از سینه بصحرا افتاد

فخر فرج فرخ فخر فرج فستخ فخر فرج فرخ

زجفر و حرف وصحیح شد مصور | بهر وصفی ز سر یک کام دیگر

فخر فرج فستخ

حرف دیگر شود روزی ز یاد لعلش | گهرها ز و شود حاصل بهر سنگی و هر دو صنع

فرج فرخ

کریم ز شادی غمش و قطرهٔ سرشک | که زیر و که زبر بود از غایت فرح

فصیح الدین | در صورت آن آفت صاحب نظران / دی جون گشتم بجشم معنی نگران | **نصیح الدین**

جان بود میانهٔ دو طرف دهنش | صیدی و دران حال بماندم حیران

قاسم **قوام**

دران مقام که مرد افکند ز اول سر | تو مردی کن و حرفی بگو ز سوز جگر

قنبر مبارک قاسم

افزوده خطیب بخت نیک انجامی | زاغاز سخن قدر از منبر نامی
از یاد دهانش آب گردد شکر | بچه خواهد دلش بجای نکامی

قوام الدین هشام الدین امام الدین

زان کنار سر مو شد عیان | ما دلی آشفته بستیم اندران

میر احمد **میر محمد**

از پیر مغانم سخنی هست بیاد | کز نکو حسن جهان مجو پناه الا اکبر

119

می جوی و کنار یار و آنگه آب | جون جمع شود هیچ مگو الا اشکر

میر علی میر عمر

غریم دل جو مرا یافت برد از سر پای | نشان قطرهٔ خون جکیده از جگرم

معروف **میران**

طمع وفا ز خوبان سخنی است بیرون | شرف اندران میان بین که خیال تو کشیدم

مجد الدین تاج الدین

دی شب جو ز آسیب خط و خال بر آشفت | جانم کله آشفته بگیسوی تو می گفت
جن کلها بهم بر زد جو یار ازانجا که آورد | شرف شاخ سخن پرورد و نام نیک آورد
دی شد بخون ریختنم وعده جو داد | جانم کله آشفته بر انداخت ز شادی

حسن حسینی حسین

زلف زحل رنگش که او نخسی بهم بر کرده است | سعدست نزدیک شرف کز نامش آگه گرد

حسین **حسین**

نی سحر جون گشت نالان راز او کردم نهان | وقت نازک بود و دروی سر تجدید شد عیان

حسام الدین سیف الدین

شمشیر بلای دل و دین گر باشد | مژگان دراز آن ستمگر باشد

حسن **بلال**

نامش سوال کردم در حال گفت سنبل | با نام شد نسب هم روشن پس از تا تل

حیدر توران

در تو حیران این دران افتاده جون سید تیز | کو هر نام تو و نام رقیب آرد ب

خسرو ایاز

حال خود خواهیم کفتن جمله باز | ور سخن کوتاه کردد یا دراز

داود | داود

انکو ز وادی نهد سر در پای | از کوشهٔ چشم تا تمام او را جای

داود | حسن

از سر دانش دو اکشت این سخن | روی خوب و ساقی و طرف چمن

داود | عبد الفتاح

بی حس حسود ما که بجز درد سر نیافت | الفت میان بنده و احباب در نیافت

رجبشاه | شاه رجب

عقل از چه بسی کوهر دانش سفته | در معرکهٔ عشق تو بلدی کفته
از حسرت تیری جو دوی تو فلک | کردد شب و روز بر جهانش آشفته
دوش چو بدیدم فلک را بر جهانش آشفته بود | کو یا آه منش رمزی ز دردم کفته بود

رستم ستر

از نقش قمار اکر پریشان باشد | عاجز شود ار رستم دستان باشد

سلطان محمد | محمد سلطان

حم طلسم دان بترتیبی خاص | بر کنج ستود نام شاه از اخلاص

سلیمان علی

آن بت که مه شد مشتری او را و مهرش کام او | خورشید و ماه و مشتری کر نام کردد نام او

شاه علی | علیشاه

بنوعی ز خشمت بنوعی ز ناز | پریشانی اهل عیشت باز
عین شکرم کز عین کمال | عین شهلای تو آشفته نماند

شاه محمود | محمود شاه

مهم جو بر چشم دلبران قند کدرش | چشم دو ماه پریشان شود ز یک نظرش

شاه ملک | ملکشاه

کلام شه جو بر آید بهم جکر سوزد | ولی بکاه رضا جان و دل بر افروزد
شه کامل بترتیبی که باید | کر آراید جهان نامش بر آید
شکل ماه من بوصف لف جون موصوف شد | نام نیکویش بخوبی در جهان معروف شد

شبلی علی شبلی

جو زلفش کشیدم رخ جان فدا | مهی در شبی بود و آن شب مرا

شبلی علی

کرت پرسد از نام او نیکو ای | دو شب فکر کن نسبت حاجت بای

شبلی علی لیلی

آن سرو قد لاله رخ بسته دهان | جون نام خود و رقیب میکرد بیان
بکرفت دو کیسو و بپیشاند نبات | یعنی دو شبت انکه ندارد پایان
ماه من انکه زیب آیات است | دو شب بی نهایتش نامست

هر مصرعی جهانی

افتاد دل از لب تو با آب حیات | وز روی شمامت پیش ماهی صلات
دانی که جا کشد شرف در شب تار | تا نام تو یابد دل ما بش سهیات

نام تو جو آراست شها صدر بیان	برآب زدیم نقش دیباچه جان
ثلثان مهش بست بیک نیم نقاب	شد مشرق و مغرب جو ز اطراف جهان
از شهد و شراب کاست رشد دل و باز	شد گوشه از شراب بر سوی دهان
بشتاب آتشه کنم راز خود را	که زارم از پریشانی شبها

شهاب	تقی
شرابی را بها میخواست ساقی	شرف جان میدهد تا مانت باقی

صدرالدین صفی الدین عین الدین

دل بود دانا ولیکن جلوه روی نکو	دین دریا بد نه دل دست و بی دامان او

صدر خان صفی خان غیاث

در تکلم آن دهان بی نشان	دیده جون دریافت صورت بست جان

صدر صفی یوسف

از صبا دریافتم آسای تو	دل از آن فاش آمده شیدای تو

صدر	نام یابدم کسی که دریابد برهمه کام ما ظفر یابد	صفی

اول صبح در آمد گفتم	رخصتم بخش که دریافتم
آن کوکبی کز و تافت بنور سرور بر جان	از مطلع صراحی دریافتم تابان
دوش کشتم شبی بپا زبن	از سر صدق و در گرفت سخن
روز پستی نهاده ام بجدال	تا کنم ابتدای صورت حال
سر سخن نکته ایست مزخرف	همه از دین همی رسد بکمال

محمد	نوح
دهانش نیست بنداری و آنرا نقش است بدم	که جون نقش از آن کرده مخیل جانم آساید

مراد اردشیر

دران کوست آتشه از انتظار	اگر امردست و اگر ریش دار

مریم قنبر علی

نام لب قند باز بگشاد و نیاز	از گردش می جور غصه شد کش راز
قند لب دلکدا از او را جوید	از مهر و مه و ناز بدانند نیاز

معین هارون

زان به شرف که در نظر تست متصل	بعضی بچشم بینی و بعضی بنور دل

نصرالله	نعمة الله
جنبش میان ابرو و نه فتنه فتنه است	حرزی بکن ز نام خدا با کسی بود

نصیر	محسن
از جانب من بسوی آن صبح امید	زین سیر و سکون شرف و حرف برسان

نیکبخت	نیکبخت
گیتی گشته تمام بر سرم تاخته است	آن ست که ز خاره پاره دل ساخته است
نی بر سرکت و گو توان شد بس ازین	زین صورت بحث کو درانداخته است
زاخر جان هم بداغ دل انس گزید	از محنت دوست بخش بچه نادید
نیکی بچه کشش و آخر بخشید	فرحان شد و خرده بهای به رسید
آن چیست تا که بر سر کوی تو	بخرام دو بهر از سر توفیق و بابست
ابروت بیک کرشمه بخواست شید	از اهل نظر سه مثل و مثلین دوست

تتمهٔ ذیل از مصرعی اسمی یا بیشتر مستخرج است آدم آدم

رفت آن مه و اکنون شرف جان سپارد از جست و جو | دام پریشان میکشد آدم که ماهی جست از او

اسفندیار — اسفندیار

عصاجوی و سفر دانی بآن ترتیب مستحسن | که در اسفار که دین توانی بر سر آوردن

ایاز — ایاز

ای کرده اول از ناز مارا بلطف اعزاز | از یار دامن افشان آشفته شد سرافراز

رباعی — ابوذر

دوشینه ز در درآمد آن عشوه پرست
وا بی با وی هر دو برآشفته و مست
بادی آشفته است وا وی او هم | شرف و نام او برد بهر دم

آمنه — آدم

در آه نم دلست کو یی | کز آه شرف همی چکد خون

امام — امین

لعلش به بنات دو جوهر زکان خوش | نام رقیب گفت گهی گاه از آن خوش

اکرم کاظم مبارک

گر بما کویی پریشان راستست | لیک از انکس بین که زلف آراستست

اکمل کامل بلقیس

گر کلام آشفته گویم عفو باد | گشت دل وز قلب قرآن کرد یاد

امام قوام

نالیدم از فراقت عین آب شد امرا | جون تو نویسم دل واشود قلم را

امین الدین میرزا طالب

ای من آشفتهٔ تو این دل هم | زمرهٔ حق و اهل باطل هم

ایاز — نخیم

ای نازکز ابروان کشم پیوسته | زلف تو بکردن دل من پیچیده

بهمن — بهمن

ای حلقهٔ زلفت زده بر باد گره | لعل تو ز نازکی ز جان برده وزه
نامت جو شرف ذوق تکرار کند | طرف چمن و روی بهمن باشد به

برهان الدین زین الدین

زلفت آشفت از نسیم صبحدم | بهر آن آشفته این دل نیز هم

بهمن — لطیف

به که با من باشد او راکت وکو | مشتری در لطف کی ماند با و

تاج — طاهر

تا بسوی او نهادم روی جان | دل ز لطفش با یت سر کامی روان

جلال جان — عماد عمار عامر

بود جون دیدم بجام از دیانتش تا کمر
از کنار چشمه تا پهلوی کوه آب حیات

جمال جلال

کوه اگر آه شرف بشنود از راه صدا | سنگ ندارم که کند رحم دل کوه بما
دل رقیب ز نام تو چه برشرفت | ز جوهریست که کوه شکسته را بالاست
کشم سبب فتنه درین عهد چه بود | در حال همه ز زیر لب خال نمود
جون شرف تقویم را خطی کشید | بی سر پرکار در جدول ندید

جون صدای ناله زار شرف کرد دو زون | کوه را بی آب دائم کرد ز انده جوی خون
جو دیدم دوش آن مه را پیاله بر کف دو چشم | بغیر از جان روان پنهان بکشم با لب لعلش
تا صیت دولت تو رفیق صبا شده | بر جان خصم نام تو کوه بلا شده

جمال جلال کمال

جویای وصال چه شیا روجه هست | در یاب شرف تند طلب در همت

جهانملک صدر برهان جهانملک

دل دو تو در صبری با بیست ساخت | وز دل بریان ما بهی کداخت

طالب طالب

جون لب ز طع کشم بر لب یعنوپس | از گوشهٔ طاق ابرویش در ذم بوبان

عابد | **عماد**

ای از همه خوبان بدلارائی فرد | جفت غم و محنتم جدائی تو کرد
مسکین شرف خسته جو نامت می برد | با چشم آورد آب از غایت درد
تا شرف شد خاک در کوی حبیب | بنده را بی آب میخواند رقیب
زان خواجه اگر نام تمنا باشد | از بنده بگو شرف که با ما باشد
عهدها کرد با ما بگو نام شرف | شکر ایزد که بکاست سرانجام شرف
باز نازش ز دخت آتش جنگ | وا ب شد بنده را دوان دل تنگ
آب لطفی بدل بنده دلسوخته زن | ورنه آتش شد از دود دلم در عالم

علی علی

چشم جون لیلی اشد بار دیگر بین در رو | تا دوپی جان پروری ای طالب روی نکو

فرخ جعفر علی

ز زیر زلف نمود آن رخ و شدم پا بدل | شد اصل جعد تو فرع و دلیل پیدا گشت

فرخ حسین

از وفا دل برخ حور لقایی بستم | صورت جستن بر کام همین داستم

فرخ | **شهاب**

قشه سر بر زند جو رخ بنمای | شهد پچد شود جو لب بگشائی

فرزدق جریر

بعهد نخن شد بازی صریر | ز فر قدم تب ببخش حریر

بهر مصر عیب قطبی

ای از لب قند تو رطب سوخته لب | دل را نبود بی لب تو رای طرب
بس کاست دل از میان که او آید قط | وز قط برید دل بجز جام طلب

کریم عابد عماد

قد تبتل ما کر آید از قدیم | عهدها کرده بما و انکه دو نیم

کریم مریم

سرگشته ناکی در تیه هجران | کردیم پیدل مردیم زنیان

محمد | **احمد**

نیرتین حسن را نام از نویسم بر مراد | صدر زخرف یا مگر درج سازم در بداد

معین | **معین**

ز موی بجشم حرص گو میاست | ز طین طامع شود مرکو حریصاست

معین الدین　　نعیم الدین

این دل منعی جو در پریشانی بود ｜ میکرد زمی و گرچه ریحانی بود

نصیب ｜ گر یک سر موز عشوه پا پیش آرد / بر گوشه سینه نقش غنم بنگارد ｜ غنیمه

شجاع امین

ماهش ز سر شوق کند جا بر چشم ｜ گر او قدم از روی زمین بردارد

منیب ｜ نام آن مه که متاعش طرف دامن ماست / در میان دل خود فکر بی کردم و کاکاست ｜ قطب

ناصر　　یوسف

یاد او در دل ملک در ناردان ｜ درد در دل عکس نقش ناردان

هاشم جمال جلال

چشم را دیدی جدا کرد از فریب / در عکس ماه روی تو حرفی ز مهر بیست ｜ کوه را دل آب گردد از نهیب / کانکس که خواند جون شرف از خود

شمس ｜ از مهر تو تا یک سر مو در دل ماست / ما را نه سر مهر و نه اندیشه ماست ｜ همام

تمام

مایم بحجری میان غم تو ｜ بر چهره جان نقش و نشان غم تو

عماد عابد عمید　　شمس

ما راز کرم جوی دراری تیمار ｜ باشم سر سود از دکان غم تو

عادل　　خالد

باشد چو مه ز مهر آن قد را دل ｜ در خلد نهال طوبی از شرم خجل

تمام　　صالح

آری ز غمش گداخت تمام امام ｜ وز فکر صلاحت پریشان حاصل

موسی　　منوچهر

شب چون سویم نهفته در موی تو مهر ｜ زلفت بپند خوابت شان با چهر

حسین سپهید

نیکو در نیکست و نکو نشمارد ｜ بد گو چو فرا موش کند دار سپهر

غیاث　　صدر صفی　　نجم　　تمام

از رسم عتاب از من در یاب ｜ گوشه چشم اندرم ماهم در غم

رکن　　غزل　　داود

گر دل شده از جان طلبد روی نکو را ｜ ز هر طرفی صبح دوا پی دمد او را

عمران

شاید که شود عمر فدای قد جانان ｜ گر پهلوی او راست کنم قد دو تو را

یوسف　　بابا نور

خود خال بد از کهنه و خط میدمد از نو ｜ جانم سوی دل میطلبد کهنه و نو را

سراج

تا سرو بآن سرکشی از پای در آید ｜ ز سرو قد خویش بپا را لب جو را

علی　　بشر

چشم تو ببرد از سر بازی دل یتیم ｜ جان نیز فدا میکنم آن عربده جو را

مسعود

درخون دل من نه و پرگردش از خشم   ساقی چو بدور تو تهی گرد سبو را

اویس

دل میل زنخ کرد و ز گیسو بچه افتاد   ز افتادگی او ببرد زگیسوی تو گو را

شهاب

هرکس که سر سوی تو جوید بدو دیده   گو باز کن از خواب بدوران تو خورا

یعقوب   **قبول**

از چشم چو دل جستم و دل سوخته از عشق   بو کرد دل و یافت زصد مرحله بو را

شرف

شعر شرف سوخته دل گر تو پسندی   بر گوشهٔ دل ثبت کنم نام نکو را

فی اللغز   **اسطرلاب**

صحبتی خوش داشتم دی با حکیمی نامدار   کاملی از دانش اندوزان یونان یادگار
گرد طاق حجره اش اجزای گردون منتقش   زیر سقف گرد پیش اجرام دایر مدار
مرسلی مانند موسی صاحب الواح آمده   بر در غارش چو احمد عنکبوتی پرده دار
مریم آسا گشته آبستن وقاعی حامله   طفل او عیسی صفت در مهد خود حکمت گزار
گاه معراجش چو عزم ارتفاعی شد براسب   نعل بند از بشیزی یا ز فلسی استوار
حکم او در باب اعمال نجومی متبع   رای او در فصل احکام ریاضی مستشار
کرده استفسار اسرار سپهر از جدی او   فاضلان در سرزمانی کاملان در هر دیار
زو تفحص کرده صوب قبله و وقت نماز   منتقیان خطهٔ دانشوری لیل و نهار

طبع او مایل بگرد روی او سوی محیط   دادهٔ اصحاب یمینش اختصاصی با یسار
تا ز نیک جشمش شاید نور در جشمی دگر   در نیابد بسیح و باشد نور چشمش مستعار
دور بینی بی بصر بسیار دانی بی‌خبر   راست قولی بی زبان کج دین وشی بس هوشیار
گو رقم زن سطر بالا را در آب از زیرکی   گر شرف خواهد که داند نام آن حکمت شعار
اسم را او بآن باشد که گاهی بکمر   هست دست آویز خدام خدیو کامکار
خسرو گردون محل اسکندر برجیس قدر   بهرمز بهرام کین جمشید خورشید اقتدار
داور دوران معین الحق والدین کامیاب   خاک در گاهش کشد در چشم گردون سرمه وار
ماه برج بادشاهی شاه ابوالفتح انکه هست   آفتاب عدل بر تو سایهٔ پروردگار

خسرو جم رتبه ابراهیم سلطان کاسمان
هست قصر قدر او را غرفه از صد هزار

انچه در اوصاف شاهان جهان گفتند حسب   رمزی از نعت جلالش بر سبیل احتصار
آسمان برداشت اسطرلاب مهر و در نیافت   ارتفاع نیر قدرش گرفته شد شرمسار
تا شود هر ماه اسطرلاب گردون زورقی   ماه جاهش باد افزون بر سپهر افتخار

کرم قز

طرفه ذاتی که زد خرگاهی از اخشار خویش   تا درون اندرون خویش سازد جای خویش
از بطون تا کنج پنهان را نماید بعد از ان   خیمهٔ مجموع تار و پودش از اجزای خویش
خیمه خود وز آتش خود پسند نشین در خیمه خود   خیره مانده از کار او پیر خرد با رای خویش
عاشق آمد بر جان بران تا نه بیند عیب دوست   شاکر از پوشد کی چشم نابینای خویش
جار فصلی برگ راه عشق را پا نه پی فشرد   گرچه عاشق را نباشد لحظهٔ پروای خویش

چند روزی سرخوش بوی بی شد سیر خام — چون بهوش آید نگه زیبافت سرتاپای خویش
خواست تا صافی شود آهنگ خلوت کرد در — فضلهٔ کش مانده بود از حاصل دنیای
گر صفا روشن اورا گر فنا باید بقا — شد کفن باف از بن دندان و گرد قبای خویش
چون گذشت از جسم او را فیض و چالاکی — تا ملک سیرت گشاید بال استغنای خویش
سقف این خرگاه بنگاه قدر وان پرده — دیده ور گردد گزیند سوی تماشای خویش
چون نهد سر در میان با او برای حفظ نوع — تخم افشاند نماید کو بهر والای خویش
از کمال خویش یوسف وار محبوب شد — احمد آسا زد قدم بر ذروهٔ اعلای خویش
چشم عبرت باز کن کز خود شد بر خویشتن — صد هزاران حله از کتان بجای خویش
جل بی مثلی که در نحاجتر کرمی ضعیف — حکمتش بنمود سر صنع حیرت زای

زین عجیبتر آنکه با سحج ابن یحیی چون شرف
در میان دارد رموز حکمت غرای خویش

ماکو

چیست آن مرغک سبک پرواز — که به پنهان رود براه دراز
پر نه و تیزی پر دجه رست — پا نه و بی درنگ در تک و تاز
گرچه دائم رود ز دست بد — آخر آنجا بود که بد زاغاز
همه در تنگنای خانه پرد — بعضا چون سپید گردد باز
دوز با نست و یک دهان همه تن — دهنش باز و نیستش آواز
بهر آن کوچه کو گذشت روان — زیر بالا شود نشیب و فراز
باشدش رنج رشته و ز پهلوش — قوت ثعبان لب گشاد بباز
دارد انبازی و ملک سیرت — گرچه او راست میکند پرواز
محور از آهن و محیط نی است — سیر در وی چو میکند آغاز
تا حجش آهن بود سر حریر — چون نشیند دمی بمبند ناز
شرفش دید و بحث ماکو گشت — گفت بگذار بحث و بگشا راز

قفل

یا زمرة حلت انامل حدسهم — عقد الرموز بطرز رای ناقد
ما قولکم فی شأن خفی مشکل — مع شلها ازدوجت بعقد خالد
قد اولجت کل قضیبا محکما — فی منفذ اخری بحین واحد
احدیها تسک السواک تقیمه — ورضاوان تنسک بقوة ساعد
بتبع الطلاق به طلاقا بائنا — رجعیا ایضا وهو حکم العاقد
لتدوم وصلة شاطرین توصلا — صونا لذخر طارف او تالد
لا یعتران من التیام لقادم — مل صادر حینا وحینا وارد
منوّ نجل الرزدا بفتح لکم — باب المنی فضل الاله الماجد

ایضا

کردم از عقل کارد دیده سؤال — که چه گوئی تحقق آن دو همال
کز یکی بند و با یکی پیوند — مایهٔ امن و حافظ اموال
خود دگر وز اتفاق ایشان ست — خانیا نزانصیب ایمن و ملال
جای ایشان بر آستان باشد — حفظ ایشان زند داستان امال
هیچ یک را گزیر از آن یک نیست — گر نداند بی هم استقلال

هم عو پسند مرد و هم داماد / در هم آمیخته بکاه وصال
ثعتبه هر یکی ازان دیگر / بر قضیبی جو سنک در یک حال
ثالثی نیز با شد ایشان را / لعبتی نیک نام فتح مآل
کر بسوراخ مرد و همچون مار / در خز د جست و حل شود اشکال
همه وابستهٔ دو سر هنکند / مرد و هم شکل و هم قد و هم سال
هر کز از جای خود بدر نرود / وامد و شد کنند از استعمال
لیکن از اجتماعشان خیزد / بستکی و توقف اشغال
عقل کشا در اول اخلاص / کر بخوانی بیانهٔ انفعال
در این رمز بر تو بکشاید / فارغ آیی ازین جواب و سوال

زر

یاری که خلایق همه کوشند او را / شاهان جهان حلقه بکوشند او را
چون دیده عزیزست به پیش همه کس / وانکاه بنیزه فروشند او را

ایضا

چیست فرزندهٔ مقصد عالی و دون / در طلب خیر و شر نفع وی از حد برون
بی سر و پا تاختهٔ کار همه ساخته / وازپی او باخته مرد سر و خیره کون

مقراض

کو انکه سوال او ز ذو القرنین است / اینست جوابش و بری ازین است
با شد دو زبان و برده در لیک الکم / وز پیش دو ره اکر چه ذو العینین است

استره و سنک

دیدم عجبی که مادری با فرزند / در خانه و کرما به بهم می باشند
این هست زبان آور و سازنده بکار / وان ساده و باشد بزبانی خرسند

ایضا

آن تیز زبان آور خاموش مدام / عاشق شده بر بخت دلی نرم اندام
اول بعذار یار خود می بالد / هر که که برون کند زبان را از کام

ایضا

که دیده زبان آوری بی کلام / بخلوت شده محرم خاص و عام
کهر پاک و پر اور روشن دست / از ان بر سر آید مدام انام
بدست دکر کس کند کار لیک / بود دستکیر کرام و لیام
کر از قله کوه پبنل در و / کهی بر سر سنک نازک خرام
ز سر تا قدم شد دهان و هنوز / زبان در دهانش نکنجد تمام
نه مارست و هر لحظه مانند مار / زبانی چو نشتر بر آرد ز کام
حسابش نخوانم ولی کاه صیف / خطابش کنم تیغ قبضه نیام
جو سازد بهم خود از دیگری / زبانش بود وجه تحصیل کام
از ان خر بباده دلی نیک نرم / نمی باشدش الفت و التیام
سلالش بکبریست و اصلش ز طور / تذکرت موسی علیه السلام

سوزن

این طرفه نکر که راستی خلق پسند / هم تعب زنست و هم طلبکار کمند
کوته ماریست خرد و ماران دراز / آیند بسوراخش و کوتاه شوند

ایضاً

یاری دارم لطیف و پاکیزه کمر
کاری دارد که سرزنش باید ازان
دامن کشد و برهنه آید بر سر
ور ترک کند روان زنندش بر سر

ایضاً

یارکی برگزیده ام دخال — تنگ چشمی ولی ستوده خصال
سخت جانی سه اسپه تاخته تا — بجز با وصل کرده استقلال
سرزنش بیند و بسر پوید — تا جدایی رسد ازو بزوال
که بسوراخ میرود چون مار — گاه پرواز جسته مرغ مثال
تیز چون نیش مار و پیش از مار — جسته سوراخ و مار در دنبال
زار و فرسوده است و چون سود — وصل بیچوید و دوام وصال

سوزن و قلم

آه ازان ترک خوی هندوفام — ابله مراه می نهد یک گام
خوش بپهلو همی خزد چون مار — ناگهان برهوا پرد چو حمام
وین عجبتر که مار با سوراخ — بهر سوراخ گشته بی آرام
گرچه از خلق سرزنش یابد — سر کند پای گاه استخدام
در نمایش حقیر و شغل خطیر — راحت خلق و راحت ایدام
تنگ چشمست و گه خراشد لیک — محض لطفش شناسم و انعام
همه نفعست تا بجا رفتست — که تواند نمودن این اقدام
سوزاو طرف آسمان چو گرفت — ماه در خود شد و نماند تمام

در سوزن و قلم و نی و ماکو و ماسوره ❁ و جمیع سازها، ذوات النفخ وغیرها

مار با سوراخ کو سوراخ جوست — جذ و نزلش را ببین وجه نکوست

خاتم

بی زبانی دهان گشاده که دید — که با نوا می ستایندش
خود نگاریست نی تکلف زیب — وافری نیز می فزایندش
که بدستان کند نهانش — که بانگشت می نمایندش
هر دو باشد یکی چه سنگ و چه — ذات او را اگر آزمایندش

ایضاً

شیرین دهنی که هست از آلایش پاک — بی کار بود گرش نباشد مسواک
داده خبری ز مار و سوراخ آتشی — کز زهر بخاصیت دکانی تریاک

آینه

آن دنیا وش کابجه نماید همه هیچ — هر لحظه بصد گونه برآید همه پیچ
پاکیزه و خوش منظر و صافی گهرست — لیکن چو عدو رسد بزاید همه هیچ

ایضاً

آن طرفه که از ظهور پنهان باشد — تعلیم بود کارش و نادان باشد
با بی رنگی هزار صورت سازد — با سختدلی ز آه ترسان باشد

ایضاً

آن یار دگر ز سادگی صورت گر — بس بیخبر دارد ز پروبند خبر

باهر که کند روی به تو خود بین شد / واگاه از آنچه دارد از عیب و هنر

ایضاً

آن بوقلمون که مانده از اسکندر
غمازی لال و ساده‌ای پر ز صور

نه مانند تو چون عطارد گرد / آسای هر آنکه سوی او کرد نظر

ایضاً

پاکی که بد از فطرت اصلی قابل / وانگاه در آتش طلب سوخته دل
ور بود ببی ز سرزنش یافته زان / صافی شد و کشف صوری او را حاصل

ایضاً

آن مه که ز گردش فلک وارسته / باهر که نشسته دیده در وی بسته
که دایره فقط بود که با قطر / وان قطر برون از او بابر دو بسته

ایضاً

آنرا که کمال نفس باید / از پای رنجش گره گشاید
کو گاه طلب ثبات ورزد / در آتش محرقش گزاید
از سرزنش هراس نبود / ور بر سرش آید آنچه آید
فرساید و باک نبود او را / کز کاهش تن صفا فزاید
نگجید چو زنگ هر کدورت / از لوح وجود خود زداید
بینی که بخرق عادت از وی / هر دم اثری غریب زاید
اوضاع ترا چنانکه باشد / بی نطق بیکان بیان سراید
وان هم که نباشدش وجودی / چون صاحب سیما نماید

وانکس که طریق او سپارد / گر یار شدش این مقام شاید

شانه

انگو شده بهر مرد و زن کارگزار / گر ساده که آراسته از نقش و نگار
با صد سر و پا بدست بوید که کار / یکپاره و چار سو میان یک و چار

ایضاً

آن لعبت شوخ باف کش بیت شعور / با نادانی به یکتا فی مشهور
شمشاد نژاد باشد و بر سر حور / که جلوه سنبل دهد و گه کافور

میل و سرمه دان و سرمه

ماریست عجب که چون ز سوراخ آید / بر چشم برد حمله و گستاخ آید
کاخیست ز کاخ تیره بر سوراخش / واو نور فشاند چو از آن کاخ آید

ایضاً

حبذا آن دو یار نیکوکار / مهرشان شیمه اولوا الابصار
که بخلوتسرای اهل ورع / حافظ رسم سید الابرار
گاه در حجله پری رویان / یار ترکان جادوی خونخوار
از مهینم خوش آید این که بود / یار را گاه یار و گه اغیار
گرچه تاریک باطنت بود / دوشنا زاید و صد استظهار
کهترین شان نزاکتی قلمی است / که نه چند بشتق دقط ازار
قلمی کز مداد خشک کند / لوحی از عاج و آبنوس نگار
منت او کشد بدیده شرف / دیده را زد اگر چه هست غبار

سیب ۲

خوشبو صنمی که بابیش بهانست … باکونهٔ عاشق ورخ جانانست
بیمین زنخیست خالهایش مشکین … وین طرفه که خالها درو پنهانست

خربزه

خوشا آن نوعروس تازه تر
ندیده شوز فرزندان شکم پر
نزاید بچه الّا از پس مرگ
لحاف از سندس خضرست اورا
جو عاشق گویمش بشنو که باشد
ورش معشوق خوانم راستی نیست
سزای تیغ ازان گردد که اورا
فلک ماند یابی با بروجش
جو هستا زنشو ونما بان کیوان
ولی جون پستی دارد نباید
شد طم و دم خیر البریه
خرد باز بد پیدا دل آموخت

بکری گشته آبستن بما در
همه آبستن ددو شیزه بکبر
ولی از بچهٔ خود زاده دیگر
ولی دارد زخاک تیره بستر
جو روی عاشقان باکونهٔ زر
جو لعل دلبران با طعم شکر
منافق وش دو رو پرورده کافر
ولی قطب ازمیان بسته بمحور
زمنسوبات مریخش رسد ضر
سعادتها شود اورا میسّر
زرا دوستی این رتبه بنکر
جو دید اورا روانش نو بمخبر

تخم مرغ

درجی ز بلور ست پر از سیم مذاب … درسیم نهفته گوییٔ از زر ناب ۲
درجش بلور لعل گردد و اورا … یا قوت لبان زنند بر درخوشاب

ایضاً

معدن صنمی که او ز حیوان باشد … دایم زر و سیم حاصل آن باشد
از سنگ سیه بود محک زر و سیم … وا ورا محک از لؤلؤ و مرجان باشد

ایضاً

چیست طفلی که جون ز مادر زاد … مادر او گند نه او فریاد
حیوان شد جو ماند با مادر … جز و انسان شود جو دور افتاد

ایضاً

آن حقه که در ندارد و باشد پر … گویم باشارتی که دریابد حُر
خوبان جو بلور اوشود یاقوتی … سایند بلعل و آزمایند بدر

خلال

آن تیر صفت که شد دهان آماجش … وز طور کلیم راز جو معراجش
هر جند بخردی و ضعیفی مثلست … حکام دهند از بن دندان باجش

تصویر شور چراغ

جون بزاید ترکلی دو شش روان … از دو هندوی سیه در یکز مان
طفل را دریاب تا ماهی ز آب … سر برآرد در زخشان در دهان
وین غرض زان طفل کی حاصل شود … گر نباشد پای پیری در میان

صابون

شیخی که گرجه منجد افتاده است … نورانی که کوی دارد ز نور حال
کا بد در آب غرقه جو سجاده گسترد … و آلودگان بصحبت او می شوند پاک

ایضا

چون نهد در سجده سر شیخ طهارت جوی ما — کف برآرد روی مالد غرق خوی در سجده‌گاه
کاه و بخشد تن پژمرده را روح از صفا — ای که در بند صفائی روح پرور جسم

اشنان کوفته

گردی طلبم ولی نه از جنس غبار — آن گرد که بی آب نیاید ز و کار
گردی نه که دامن شود آلوده ازو — آن گرد کز و جامه شود پاک بیار

ایضا

که دید غباری که بی هیچ باد — بر آب خیزد با سودگی
بر اندام تر دامنان چون نشست — خلاصی بیابند از آلودگی

ایضا — فی الشیخ

ماری که بود جنبش از یاد خدا
در صد سوراخ باشد او را ماوا

آن لحظه که ماهیان بدو جمع شوند — سوراخ روان گردد و او مانده بجا

عصا

دستگیری که دید پا بر جا — گز سر دست میرود پایش
موسوی نسبت است و آدم — بیشتر ذکر کرده قرآنش
چون صبا عاشقست و آشفته — شقی از وی بیان و نمایش

کمان

پشتم ز پی خدمت اسلام دوتاست — پشت طغرا ز کجی من گردد راست
سهمی ز سعادتم نصیب است و رواست — قوس است که مشتری او سعد سماست

ایضا

من خود کج و راستان ز من راست روند — وا پسم طرفم چو گشت دولت در وند
پشت از پی خدمت چو کنم خم که تو — از سر طرفی زمزمهٔ زه بشنوند

تم الکتاب بعون الله الملک الوهاب
فی احدی وعشرین شهر ذی قعده
سنه اربع وستین وثمانمایه
الهجریه النبویه
م